دانلود
رمان



| | | |
|---|---|---|
| نام رمان | ..... | هم خونه اجباری |
| نویسنده | ..... | ناشناش |
| موضوع | ..... | عاشقانه |
| کشور | ..... | ایران |
| صفحات | ..... | 675 |
| ناشر | ..... | دانلود رمان |

#پارت_یکم

با بهت بهش زل زدم!
مثل یه جوجه کوچیک توی بغلش حبس شده بودم.
انگار که تمامِ بدنم فلج شده بود و قدرت انجام کاری رو در برابرِ تنِ درشتش نداشتم.
میدونستم کاری که داره میکنه بی شک یه اشتباه بزرگه .
اون مست بود، و توی مستی داشت با من مثل یه اسباب بازی، خوش گذرونی میکرد!
آروم لباش رو از لبام برداشت و بهم خیره شد.
تمام تنمو با دستای داغش لمس میکرد.
به چشم های سرخش زل زدم ... دستمو روی

سینش گذاشتم و سعی کردم ازش جدا
شم اما زورش زیاد بود!
بی توجه بهم تاپی که تنم بودو پاره کرد...
فقط یه لباس زیر تنم بود
با داد نالیدم: 2

-نکن . بزار برم ، نباید کلبه ی اعتمادی که بین
خودمون ساختیم خراب شه؛ تو داری
خرابش میکنی مهراد!
همونطور که دستش دور کمرم بود ؛ سرش رو توی
گردنم فرو کرد و میکی عمیقی زد
و گفت :
- هیس کاریت ندارم !
سعی کردم آه نکشم؛ نفسم رو توی سینهم حبس
کردم و بعد از چشم لحظه که

خودش رو عقب کشید، با اخم بهش خیره شدم و با سر تقی گفتم:

- تو حالت خوب نیست . ولم کن میخوام برم تو اتاقم درو قفل کنم و کمدمم بزارم

جلوش ،به تو اعتمادی نیست. معلوم نیست میخوای امشب چیکار کنی.

با انگشتش گوشه لبم رو نوازش کرد .

قصد دیوونه کردنم رو داشت ؟

بدون اینکه نگاهش رو از لبهام بگیره، آروم گفت :

- برو . قفل کن در اتاقت و اما کمد و نزار جلوش ، سنگینه کوچولو! میترسم به کمرت فشار بیاد.

خودمو از حصار آغوشش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم پرواز کردم .

درو زود قفل کردم و نشستم پای در! 3

حالا چی میشد ؟
بی شک دیگه نمیتونستم بمونم توی خونش.
وقتی آدمی بود که مست می کنه ، چطوری
میتونستم پیشش بمونم و زندگی کنم ؟
مگه بهم قول نداد کاریم نداشته باشه و بزاره به
حالم خودم باشم !
سرمو گذاشتم روی زانوم و یه قطره اشک از چشمم
چکید .
از یه طرفم براش ناراحت بودم که اینقدر ناراحته ،
از طرفی هم با کاری که کرده بود
دلم میخواست همین الان برم سر خیابون و بگم
تاکسی اما مشکلم اینجا بود که
نمیدونستم به تاکسی بگم که باید کجا بره !
اولین باری بود که اینقدر آروم می دیمش !

توی این چند روز فقط قیافه خشک و بداخلاق و جدیشو دیده بودم !
آه عمیقی کشیدم و سعی کردم همه چی رو بسپارم به فردا .
بهترش این بود همون روز اول میرفتم خوابگاه ، اما اگه میرفتم خوابگاه به راحتی
خانوادم میتونستن پیدام کنن!
نمی شد.
4 **********

#پارت_دوم
هوفی کشیدم و صدای ساعت لعنتی رو زود خاموش کردم.
پتو رو کنار زدم از جام پاشدم . بعد از شستن دست و صورتم ، آروم درو باز کردم و

رفتم بیرون !
تکیه دادم به دیوار و مشغول به دیدنش شدم !
ساعد دست راستش رو گذاشته بود روی چشماش
و بدون پیرهن خوابیده بود .
روی میز پر بود از ته سیگار .
پوفی کشیدم . معلوم امروز کلی کار ریخته سرم .
رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان شیر گذاشتم تو
ماکرو ویو براش !
اروم رفتم بالا سرش و گفتم :
- مهراد ؟ اقای مهراد خوابی ؟!
تکون آرومی خورد و ساعدش رو از روی چشماش
برداشت .
همونطوری که چشماش بسته بود آروم لب زد : 5

- پگاه . معدم درد میکنه ، سرم درد میکنه !

دلم میخواست بهش بگم مگه مجبوری عین اسب بخوری که اینطوری بیفتی به این
وضع !؟
به جاش آروم گفتم :
- قرص نمی خواد بخوری ،شیر گرم کردم برات .
آروم و با مکث بلند شد و نشست سر جاش و بهم زل زد و گفت :
- میشه بیاریش اینجا ؟ شیرمو ؟
سرم و تکون دادم و شیر و همراه یدونه خرما برداشتم و بردم دادم دستش .
لیوان و شیشه روی میز و کناری زدم و نشستم روی میز ، دقیقا رو به روش !
بدون مقدمه گفتم :
- میخوام برم !
سرش و ارود بالا و با بهت بهم خیره شد . اخماش

رفت تو هم گفت :

- چی گفتی ؟ یه بار دیگه بگو !؟

اب دهنم و قورت دادم ، کاش همیشه مست بود ؛

فقط وقتی مست بود ، می تونستم

مهربون ببینمش !

اروم گفتم : 6

- میخوام برم !

لیوان شیر رو کوبید روی میز ، کنارم .

کاش حرف میزد اما فقط نگاهم می کرد .

خوب آخه میترسیدم از این نگاهاش !

در برابرش یه بچه دو ساله بودم که گم کرده

مامانشو !

- چرا ؟

سرم و پایین انداختم و با ناخونام ور رفتم .

- مهراد نمیشه اینطوری ؟ تو دیشب ... دیشب ...
داشتم من من می کردم که خودش رک و بی خیال گفت : بوسیدمت !
جیغ زدم
- هیییییس ! چطوری میتونی این طوری راحت ازش حرف بزنی ؟ هوم ؟
خندش گرفته بود اما همون حالت جدیش رو حفظ کرده بود و گفت :
- ببین پگاه من بعد پنج سال برای اولین بار دوباره به اون کوفتی لب زدم . میفهمی
چی میگم ؟ من اهلش نیستم که بخوام بخورم، پگاه من دیشب از روی اختیار اون
کارو نکردم که تو حالا داری برای یه موضوع پیش پا افتاده خراب میکنی زندگی
خودتو عزیزم ! من بهت حسی ندارم پگاه ، میفهمی

چی میگم !؟ خیال بافی نکن . 7

بمون و بتون ! من مگه با تو حرف نزدم ؟ ها ؟ مگه توافق نکردیم پگاه خانوم ؟ بابت
دیشب باشه ، معذرت خواهی میکنم اما دیگه
نشنوم از این حرفا بزنی ؛ خوب ؟حرف
رفتن ازت نشنوم .
بی هیچ حرفی بهش خیره شدم . کلافه بودم ،
خوب تونسته بود من و راضی کنه .
البته این من بودم که هیچ راهی نداشتم ، من !
لیوان شیرش و برداشت و پاشد
- پگاه
اروم گفتم :
- هوم ؟
پوفی کشید و گفت :

-پکر نباش !
الکی با دست لبامو کشیدمو گفتم :
- اووو ... خوب هست اینطوری ؟
خندید و سری تکون داد و رفت سمت اتاقش .
رفتم و سریع یه خرما گذاشتم دهنم و لباس پوشیدم .
از اتاق زدم بیرون دیدم مهراد لباس پوشیده داره گوشیش و از شارژ در میاره . 8

#پارت_سوم
مظلوم به دیوار تکیه دادم و بهش خیره شدم !
یقه کتش رو درست کرد و رفت سمت در و در همون حال گفت :
- دیرت نشه ؟ میدونم جذابم ولی به فکر دانشگاهت باش و به جای به من زل زدن بیا

برو دیرت نشه .
با اخم منم رفتم سمت در و کفشای آل استارم و
برداشتم و پوشیدم و بی توجه به
تیکه ای که انداخته بود گفتم :
- مهراد ؟
بهم خیره شد ؛ منم متقابلا بهش نگاه کردم .شاید
تعجب کرده بود که چرا جوابشو
نداده بودم !
آروم گفتم : 9

- کجا می ری ؟
با همون اخمای درهمش گفت :
- کجا برم ؟ بیمارستان دیگه !
مظلوم گفتم :
- جایی نری بعدش ، باشه ؟ مهراد به فکر خودت

باش. هر مسئله ای هست ، تو به
خودت آسیب نرسون .
لبخند زد و سرش و تکون داد .
با مکث کوتاهی درو باز کردم و گفتم :
- خداحافظ!
دستم و از پشت کشید برگشتم عقب و با تعجب
بهش خیره شدم که گفت:
- میرسونمت !
سرمو به نشانه نه تکون دادم و گفتم :
- نه نمیخواد با اتوبوس میرم . مسیرت دور میشه .
بی توجه به حرفم دستمو کشید و رفتیم بیرون و
خودش در و قفل کرد .
نگاهی حسرت بار به آسانسور کردم .
رو به مهراد گفتم : 10

- من میرم پایین تا تو بیای...
بی توجه به صدا زدنش از پله ها تند رفتم پایین ، لعنتی کمم نبودن ! خونه توی آخرین طبقه بود .
وسطاش نشستم روی پله اما نمی خواستم زیاد طولش بدم ،مهراد منتظر بود .
بی توجه به نفس نفس زدنم دوباره شروع کردم به پایین رفتن.
روی پله آخر چشمم خورد به مهراد که داشت سوار ماشین می شد!
به سمتش رفتم و نشستم جلو . نفسم بالا نمیومد! اومد نشست و چرخید سمتم .
نفس نفس زدن امونم رو بریده بود !
با چشمای ریز گفت :
- دختر نکنه تو دیوانه ای ؟ یا مشکل مغزی داری ؟

شایدم منگلی ،ها ؟
بهش چشم غره توپی رفتم با همون نفس نفس زدن گفتم :
- دست من نیست که ، نمی تونم ! وگرنه اسکول نیستم مثل یابو 200تا پله رو بیام پایین .
سری از روی تاسف تکون داد و ماشین و حرکت داد .
سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم . 11

دلم برای مامانم تنگ شده بود .
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از فکرش بیرون بیام .
فک کردن در موردش برام سودی نداشت واقعا !
#پارت_چهارم

با استرس گفتم :

- مهراد من و نبر در دانشگاه ؛ همینجا پیادم کن!

با تعجب گفت :

- چرا؟

آروم گفتم :

- خوب نیست بچه ها ببینن ، حرف در میارن . من تا دیروز با اتوبوس اومدم و رفتم

الان با تو و با این ماشین ببینن منو دیگه تموم !

اسم بچه هامونم انتخاب می کنن ! 12

اروم خندش و قورت داد ومسیر دانشگاه رو مستقیم در پیش گرفت .

جیغ زدم:

- مهراد مگه من با تو نبودم ؟

سرش و بی توجه تکون داد و گفت :

- بزار هر چیزی که میخوان بگن ؛ بگن ! مهم راحتی خودت !

جلوی در دانشگاه بزرگ علوم پزشکی ترمز کرد و ایستاد!

نگاه خیلیارو حس می کردم .

اروم گفتم :

- زحمت کشیدی ، مرسی !

سرش و تکون داد و گفت :

- جبران کار دیشبم ؛ برو دیرت نشه .

سرمو تکون دادم و پیاده شدم و در و بستم.

پاشو گذاشت رو ترمز و با سرعت از کنارم رد شد .

به محض پیاده شدنم مهناز خودش رو مثل کانگورو بهم رسوند .

- سلام سلام . ای جووونم ! میبینم با دکی اومدی ؛ خبریه ؟ 13

بهش چشم غره رفتم و دستشو کشیدم .
- زهرمار ، خبر چی ؟ بدبخت اومد ثواب کنه رسوند منو تو چرا جوگیر میشی ؟
بلند خندید و گفت :
- ای خدا ای خدا ، چرا کسی نیست واسه ما از این ثوابا کنه ؟!
بی توجه به حرفش به سمت کلاس رفتم و نشستم آخر ، کنار پنجره ؛ جای همیشگی
!
مهنازم نشست کنارم .
فکرم مشغول بود .
با صدای بلند سمانه یکی از چندش ترین ادمای روی کره زمین به خودم اومدم که
داشت با یکی از دوستاش بلند حرف می زد .

- خدا شانس بده !
میدونستم منظورش با منه اما توجهی نکردم .
مهم نبود برام !
داشتم برنامه ریزی می کردم برگشتم خونه سریع حونرو مرتب کنم و غذا درست کنم
و بشینم تا صبح درس بخونم ، فردا کوییز داشتیم !
با صدای استاد اروم از سر جام بلند شدم . 14

دنیا چقدر عجیب بود .
کوروش تهرانی پدر مهراد تهرانی !
اگه استاد میفهمید من توی خونه پسر عزیزش زندگی میکنم ، دیدش نسبت به من چطوری میشد ؟
اما من مجبور بودم ، مجبور بودم برای دراوردن خرج تحصیلاتم کار کنم !

لبخند غم انگیزی زدم . منی که از خانواده طرد شده بودم و الان به تنها کسی که پناه
اورده بودم مهراد بود !
#پارت_پنجم
با صدای خسته نباشید استاد سریع مشغول به جمع کردن وسایلم شدم .
مهناز دستم و کشید .
برگشتم و نگاش کردم 15

- پگاه جان من بیا بریم یه کافه ای چیزی الان یه راست میخوای بری خونه ، بابا پکید حوصلمون .
آروم گونشو بوسیدم گفتم :
- به جون خودت کلی کار دارم ، خونه مثل جنگل امازونه ؛ باید شام درست کنم .

بعدش هم باید بشینم واسه کوییز فردا بخونم اما
بهت قول میدم اگه کوییز فردا رو
خوب دادم خودم ببرمت کافه مهمون خودم !
نیشش تا بناگوش باز شد .
ازش خداحافظی کردم و زدم بیرون .
نفس عمیقی کشیدم !
گوشیم زنگ خورد ... به جز مهراد قطعا هیچکس
دیگه ای نمیتونست باشه !
- بله ؟
با مکث گفت :
- پگاه ؟
- بله ؟
- مزاحمت که نشدم ؟ سر کلاس نیستی ؟
کولمو درست کردم و گفتم : 16

- نچ تموم شد کلاسم !
- خیلی خوب ، فقط خواستم بگم شب دیر میام تو بخواب .
ذوق کردم و با خوشحالی گفتم :
- باشه
رسیدم سر ایستگاه اتوبوس .
بلند گفت :
- چیه ؟ ذوق کردی دیر میام !؟
لبم و گاز گرفتم و سعی کردم خندمو نگه دارم ...
همون لحظه اتوبوس اومد با عجله
گفتم :
- مهراد اتوبوس اومد باید برم خدافظ!
بدون خدافظی قطع کردم و سوار شدم !
خواستم برم بشینم که متاسفانه شانس و از دست دادم و پر شد !

هوفی کشیدم و دستم رو از میله گرفتم !
شاید اگه یه روزی ازم می پرسیدن سر گذشت
زندگیم چی بوده ، تنها جوابم این بود
17 .

#پارت_ششم
پگاه نوزده ساله دانشجوی رشته پزشکی ؛ از
خانوادم طرد شدم ؛ به این علت که
ازدواج با پسر عموم که توی آمریکا زندگی میکنه رو
قبول نکردم . شاید می شد گفت
دو تا علت داره ! علت اولش کامران ، پسر عموم
بود و علت دومش این بود که
خانوادم اجازه اومدن به دانشگاه رو که روز تا شب
براش زحمت کشیدم و شدم رتبه
سه رقمی کنکور تجربی رو نمیدادن !

این بود . همین ؛ زندگی من یعنی این !
وضعیت مالی خانوادمون در حد متوسط اما رو به بالا بود . خونمون توی روستای بزرگ
و باصفای آگینه ؛ شمال بود . آه کشیدم ... دلم تنگ شده بود برای رودخونه ای که هر
روز موقع مدرسه توش خودمو میدیدم و به خودم لبخند میزدم !
دلم تنگ شده بود برای مامانم که آقم کرده بود .
برای بابام ! 18

وقتی بابا مخالفت کرد با دانشگاه من هم از خونه فرار کردم .
دختر فراری ...
شدم دختر فراری اما من تموم آرزوم درسم بود و دانشگاه ! مگه چیز زیادی بود ؟

میدونستم بیشتر لج کردن بابا هم سر مس‌ءله کامران بود و گرنه آدمی نبود که بخواد به دانشگاه رفتن مخالف کنه !
مامان وقتی زنش شد ادامه تحصیل داد !
با بدبختی و فروختن طلاهام چند روز توی مسافر خونه سر کردم تا اینکه با مهراد آشنا شدم .
بهم کمک کرد و قرار شد من توی خونش کار کنم و اونم بهم حقوق و سر پناه بده .
بعد یک ماه که گوشیم و روشن کردم یه پیام کوتاه از مامان اومده بود برام :
- آقت کردم ، خدا رو قسم دادم دیگه چشمم به چشمت نیوفته پگاه !
شکستم ؛ با این پیامش شکستم . خیلی سخت بود .

مگه من چی خواسته بودم از این زندگی ؟ مگه چیکار کرده بودم ؟ به خاطر کدوم گناه مامانم اقم کرده بود !؟

با ایستادن اتوبوس پیاده شدم و مسیر خونرو در پیش گرفتم .

در خونرو با کلید باز کردم و رفتم تو . 19

سریع لباسام و عوض کردم مشغول جمع کردن شدم .

نمی دونستم چند ساعت گذشته اما از خستگی ولو شدم روی مبل ؛ نفس بالا نمیومد !

خونه داشت برق می زد .

باید یه نون و پنیری چیزی می خوردم ،مهراد که نمیومد بعدشم حموم و بعدش هم تا صبح باید بکوب میشتم می خوندم .

#پارت_هفتم
به ساعت نگاه کردم . ابرو هام از شدت تعجب بالا پرید . ساعت 3صبح بود .
تا الان داشتم درس میخوندم .
با صدای در سریع از جام پاشدم و رفتم بیرون از اتاق !
مهراد بود که سعی داشت سر و صدا نکنه که مثلا من بیدار نشم !
برای ابراز وجود ، کلید برق پیشم و زدم ! 20

با تعجب سرش و بالا اورد و بهم خیره شد.
آروم گفت:
- بیداری؟
ابروهامو انداختم و گفتم :
- نه بابا خوابم... !

بهم چشم غره رفت و درو بست و امد تو .
در حالی که کتش و می نداخت روی چوب لباسی گفت :
- چرا بیداری ؟ مگه بهت نگفتم نگرانم نشو دیر میام؟
با تمسخر بهش خیره شدم و گفتم :
- نمیری از اعتماد به آسمون ، تا الان دارم میخونم ، فردا امتحان دارم.
سری تکون داد و رفت توی اتاقش . بی خیال رفتم تو اتاق و دوباره نشستم سر
کتاب .
با صدای در سرم و بلند کردم.
با دهن باز بهش خیره شدم . یه شلوار اسلش طوسی پوشیده بود بدون تیشرت .
همین! 21

هنگ سیکس پکش بودم که اومد نشستم جفتم و کتابم و گرفت دستش ؛ اما من مثل مونگلا فقط بهش نگاه میکردم .

بلند صدام زد :

- پگاااااه !

نگاهم و دوختم به چشماش که گفت :

- بیا اگه مشکلی چیزی داری بگو کمکت کنم !

با ذوق سعی کردم حواسم بدم به کتاب و اون چند تا مطلبی که شدید مفهمومی بودن

و نمی شد درکشون کنم و بهش گفتم .

آروم شروع کرد به توضیح دادن .

#پارت_هشتم

حدود یک ساعتی بود که داشت با دقت برام توضیح میداد.

کتاب و بست و گذاشتش روی میز و گفت : 22

- پاشو پگاه ، پاشو که همرو بلدی ؛ ساعت 4برو بخواب . فرداصبح خودم و بیدار کن ببرمت !

سرمو به نشانه مخالفت تکون دادم و گفتم :

- نه خودم میرم .

دوباره اخم نشست بین ابروهاش ، از همون اخمایی که تن و بدنم رو میلرزوند !

دستوری گفت :

- برو بخواب صبحم خودمو بیدار کن تا ببرمت ،چشمات قرمزشده از بی خوابی.

سرمو تکون دادم که آروم دست کشید روی موهام و گفت:

- رفتی حموم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :
- موهات بلنده پگاه دیر خشک میشه سرما میخوری ، هر وقت از حموم اومدی خشکشون کن !
باشه ای گفتم .
چقدر خوب بود یکی باشه که حواسش بهت باشه !
از اتاق رفت بیرون .
به سمت تختم رفتم و آروم چشمام رو بستم ! 23

* * * * * * * * * * * * * * * * * *

لبمو گاز گرفتم جواب سوال آخری هم نوشتم!
قطعا نمره کاملش رو میگرفتم .
سرمو بلند کردم که برگرو بدم که با نگاه بچه هاروی خودم دهنم و بستم و نشستم
سر جام!

میدونستم اگه بهشون نرسونم بعد امتحان میرسن خدمتم .
دقیقا مثل گروه داعش داشتن نگام می کردن .
مهناز که هی میزد پشت دستش یعنی بده!
دست کردم تو جییم و نصفه برگه آچار مچاله شدرو دراوردم.
8تا سوال و سریع به خط خیلی ریز توش خلاصه کردم نوشتم .
تموم که شد سریع دور از دید استاد دادمش به بغلیم که میلاد بود.
چشمک زد که یعنی خیالت تخت میرسونمش به بقیه هم !
با متانت و لبخند زیر پوستی برگمو دادم دست استاد !
چون درسش عمومی بود بچه ها نمیخوندن . 24

بی توجه از کلاس زدم بیرون که مهراد و دیدم ؛
روی پله ها ایستاده بود و مشغلول
صحبت با استاد تهرانی بود !
پدرو پسر کپ هم بودن !
داشتم رد میشدم که مهراد سرش و آورد بالا و که
براش سریع زبون دراوردم و
خواستم رد شم که با صدای استاد کاظمی سر جام
میخکوب شدم .
- راد برگرد سر کلاس !
آب دهنم و قورت دادم و به سمت کلاس رفتم که
استاد کاظمی وایساده بود دم در و
داشت مثل میرغضب بهم نگاه میکرد .
خودمو بهش رسوندم و اروم لب زدم :
- جانم استاد ؟ چیزی شده ؟

با همون اخمای در هم گفت :
- از تو یکی انتظار نداشتم . این چیه ؟
برگه آچار و گرفت جلوم .
یا امام زمان !
آب دهنم و قورت دادم و آروم گفتم :
- ثوابه استاد.ثواب! 25

سری از روی تاسف تکون داد و گفت :
- وقتی به خاطر 25صدم افتادین ترمو اونوقت همتون میفهمید ثواب یعنی چی !
همونطور که کیفش دستش بود رفت سمت دفتر اساتید !
پوفی کشیدم و به دیوار تکیه دادم که دیدم مهراد سرزنشگر داره بهم نگاه میکنه !
همینم کم بود .

با اخم در کلاس و باز کردم و رفتم داخل و جیغ زدم
.
- کدومتون بی عرضگی دراورد این عجوزه فهمید؟
همه برگشتن سمت میلاد !
سری از روی تاسف تکون دادم و کولمو برداشتم و
از کلاس زدم بیرون .
لعنتی ! حیف اون همه که خوندم.
#پارت_نهم 26

بی توجه به گندی که میلاد زده بود ، رفتم بیرون از
محیط خفقان اور دانشگاه ؛ که
گوشیم زنگ خورد .
مهراد بود .
آروم جواب دادم :
- هوم؟

بی توجه به حال گرفته شده من ؛ با لحن فوق دستوری گفت :

- کلاس که نداری دیگه ؟ بیا پارکینگ دانشگاه دارم میرم خونه با هم بریم .

باشه ای گفتم و که قطع کرد گوشیو ! بی ادب .

به سمت پارکینگ رفتم ، داشت ماشین و از پارک در می اورد .

پنج شش نفر بیشتر تو پارکینگ سر پوشیده دانشگاه نبودند .

به سمت ماشین رفتم و نشستم .

از پنجره به بیرون خیره شدم . آبان ماه بود . هوا به شدت ابری بود و امکان داشت هر آن بغض آسمان بترکه .

با صدای مهراد برگشتم سمتش ...

- چرا قیافت مثل کوالا شده ؟ 27

هیچی نگفتم سعی کردم توحال خودم غرق باشم !
نه اینکه از دست کاظمی و امتحان
حال گرفته باشه نه ، واسه امتحان نهاییش
میشستم میخوندم که اصلا نیازی به
کاظمی نداشته باشم. اما از اون روزایی بود که حالم
گرفته بود و خودمم نمیدونستم
چرا!
به سمت خونه داشتیم می رفتیم که چشمم خورد
به تلفن عمومی کنار خیابون ،سریع
برگشتم سمت مهراد و گفتم :
- مهراد نگه دار ، نگه دار .
گوشه خیابون نگه داشت و با تعجب بهم خیره شد
.
آروم گفتم :

-خودم میام تو برو ، میخوام با این تلفن زنگ بزنم به مامانم . گوشی خودم و جواب نمیده !

یه قطره اشک آروم سر خورد روی گونم . با انگشت شصتش آروم پاکش کرد .

دلم خیلی پر بود . مثل آسمون ؛ هر لحظه ممکن بود منم طوفانی بشم .

از ماشین پیاده شدم و به سمت تلفن عمومی رفتم !

مهراد رفت . چقدر خوب ، که درکم کرد و گذاشت تنها باشم !

مشغول شماره گرفتن شدم . تپش قلبم بالا رفته بود . 28

با صدای الو الو گفتنش به خودم اومدم . آروم

گفتم :

- مامان ؟

چند ثانیه ای با مکثت گذشت که با داد گفت :

- پگاه ذلیل مرده گیس بریده مرگت چیه زنگ میزنی ؟ ها ؟پگاه چرا زنگ میزنی ؟ مگه ما نگفتیم دختری به اسم پگاه نیست دیگه تو زندگی ما .. پگاه آقت کردم . زنگ نزن .

رفتی تهران چه غلطی داری می کنی ها ؟ کی میدونه داری چیکار میکنی ؟ نکنه مشغول هرزه گری شدی ؟ ها ؟ پگاه دفعه دیگه زنگ بزنی بیشتر از اینا بارت میکنم

الان گمشو برو هر قبرستون دره ای که هستی ! دیگه صدات و نشنوم به گوشم .

صدای بوق ممتمد تلفن بود که سیلی می زد به گوشم .

تلفن و گذاشتم سر جاش و بدون اینکه کارت تلفنم رو درارم مسیر خونرو در پیش
گرفتم .
سرمو بلند کردم . اشکای آسمون چکید روی گونم .
همه سعی میکردن خودشون توی یه پناه گاه جا بدن تا خیس نشن ، اما من آروم تر
از همیشه ؛ همراه با آسمون گریه می کردم.
همونطور که قدم میزم شعر همیشگی مامانو زیر لب خوندم . 29

#پارت_دهم
هق هقم اوج گرفت ...
چقدر دلم تنگ شده بود برای صداش ، برای عطر تنش ...
خوب شد تو اون هوا کسی توی خیابون نبود .

آروم زیر لب گفتم :
- عروسک من دستاتو ها کن
دنیا بی رحمه سقفی پیدا کن
ننه سرما با هیچکسی شوخی نداره
تا بجنبی یه آدم برفی جات میزاره
اشکام و آروم پاک کردم .
لبخند نشست روی لبام . 30

به بدبختی هام داشتم لبخند می زدم !
یعنی میشد یک باره دیگه دست بکشه روی موهام
و برام بخونه ؟
مگه گناهم چی بود ؟
من از کامران متنفر بودم ، دلم میخواست توی
کشور خودم درس بخونم .
من حق انتخاب نداشتم؟

چرا اینهمه بی رحم بود دنیا ؟
چقدر بی کس شده بودم ، مگه تا کی میتونستم
بمونم پیش مهراد ؟
میدونستم مامانش مجبورش کرده زن بگیره .
توی افکارم موج های مختلفی داشتن غلط میزدن
.
دکتر می شدم می رسیدم به آرزوم!
اما آرزوهای دیگم چی ؟
مامانم چی ؟ بابام چی ؟ خانوادم چی ؟
داشتم تقاص کدوم گناهم را پس میدادم خدایا ؟
مسیر زندگیم کی از این سربالایی ها و سرپایینی ها
بیرون میومد و یه خط صاف پر از
آرامش می شد ؟!
نگاهم افتاد به ایستگاه اتوبوس . 31

به صندلی های خالیش ...
نشستم روی یکی از صندلی ها و چشمام رو بستم
و سرمو به میله تکیه دادم .
نکنه پشیمون شده بودم !؟
نه دیگه راهی وجود نداشت برای به عقب برگشتن
!
باید گام های آیندم رو به درستی بر می داشتم .
شاید زمان خودش همه چی رو درست
می کرد!
با آستین مانتوم اشکامو و پاک کردم اما فایده ای
نداشت مهراد میفهمید گریه کردم .
به سمت مغازه رو به رویی که داشت میست رفتم
و ازش آب و دستمال کاغذی
گرفتم .
با آب معدنی صورتم و شستم و خشک کردم .

نزدیکای خونه بودم که مهناز زنگ زد . اصلا حالش
و نداشتم اما جوابم نمیدادم فکر
می کرد واسه کاظمی ناراحت شدم .
با صدای خش دار گفتم:
- جانم
با صدای ناراحت گفت : 32

- پگاه من واقعا متاسفم همش تقصیر ما ...
اومد ادامه بده که سریع گفتم :
- هیس مهناز . من اصلا برام اهمیتی نداشت .فدا
سرت .
بلند جیغ زد :
- راست میگی ؟
آروم گفتم :
- اوهوم ... ولی یه شرطی داره !

تند گفت :

- جونم؟

رسیدم در خونه و با کلید درو باز کردم .

- امشب شارژ رایگان فعال می کنم جزوه های امروز و بگو بنویسم فردا هم جمعست

نمی تونم ازت بگیرمشون .

با صدای جیغ جیغوش گفت :

- باشه عشقم این که کاری نداره ، تو هم یه گوشی هوشمند بگیر دیگه پگاه !

باشه آرومی گفتم .

با ایستادن آسانسور بیرون اومدم و در ورودی باز کردم که مهناز گفت : 33

- شارژ رایگان چطوری میگیری ؟ چقدر ؟

- میفرستم برات کد شو . شبی ! 500

آروم لب زد و خوبه آرومی گفت .
باهاش خداحافظی کردم و کفشام و گذاشتم تو جا کفشی و رفتم توسالن .
- مهراد کوشی ؟
قدم بعدیم مساوی شد با مبهوت شدن و گرد شدن چشمام !
#پارت_یازدهم
اینا کی بودن ؟ مهراد تکیه داده بود به ستون و داشت نگام می کرد .
سلام آرومی رو به همشون گفتم که تنها کسی که جوابمو داد مهراد بود !
آب دهنم و قورت دادم . الان تکلیف چی بود ؟ باید چی میگفتم ؟ 34

با صدای یکی از دخترا برگشتم .

- مهراد این کیه تو خونه تو که به کلیدم میاد تو ؟
نگاهشو از مهراد گرفت و به من دوخت .
- آها ... نکنه ه*ر*ز*ا*ی ، ها؟ خودت گفتی ، گفتی دیگه ؛ گفتی شبی ! 500
حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم . داشت چی میگفت این عفریته ؟
با صدای بلند مهراد به خودم اومدم .
- پرستو ببند دهنتو .
با پرویی تموم به مهراد خیره شد و گفت:
- چیه مگه اشتباه میگم !؟
اشک توی چشمام جمع شده بود اما پسش زدم .
پوزخندی نشست روی لبم اما با قرار گرفتن دستای مهراد دور کمرم جریان قوی برق
به هم متصل شد . سرشو خم کرد و گونم رو بوسید و رو به دختره بلند گفت :

- آره دیگه اشتباه کردی . پگاه دوست دخترمه ! تنها عشقم زندگیم .
با چشمای گشاد سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم .
سرشو پایین آورد و دم گوشم آروم گفت:
- سوتی بدی با شلنگ ادامت میکنم ! 35

خدای من . چقدر پرو بود .
آروم تر از خودش گفتم :
-میدونی چیه ؟ من باید دامپزشک شم . تو نیاز به درمان داری!
لبخند کجی نشست روی لباش !
هوفی کشیدم و برگشتم .
یه جمع پنج نفری بودن !
سه تا دختر و دو تا پسر .

همه شون بلند شدن به جز اون عجوزه .
به سمتشون رفتم باهاشون دست دادم .
پرستو بلند شد و با نگاه خبیثانه ای دستشو به سمتم دراز کرد.
با تحقیر یه نگاه از بالا تا پایین بهش انداختم و بی توجه به دستش به سمت
آشپزخونه رفتم !
داشت گر می گرفت . حقش بود !
مهراد خندش گرفته بود .
چایی ساز و زدم به برق که مهراد اومد تو آشپزخونه و گفت :
- تو برو لباساتو عوض کن خیس آب شدی بعد بیا 36 !

آروم گفتم :

- دارم برات .

نیشخندی زد .

یه چشم غره توپ نسارش کردم و به سمت اتاقم رفتم .

لباسامو با یه شلوار جین لوله سورمه ای و یه شومیز سفید کوتاه عوض کردم .

موهامو با یه حوله کوچیک تقریبا خشک کردم و محکم بالای سرم بستم .

بدون هیچ آرایشی بیرون رفتم .

استکانا رو توی سینی مرتب چیدم و چایی ریختم .

مهراد سینی چایی هارو برد .

قندون و با شکلات خوری و گذاشتم روی میز .

بشقابای میوره رو با چاقو و چنگال دادم دست مهراد و بردشون .

میوه ها رو از یخچال دراورد و گذاشتم روی میز .

کنار مهراد روی مبل دو نفره نشستم .
سکوت جمع سنگین شد که یکی از پسرا رو به من گفت :
- من کیانم . پسر خاله مهراد . نقاشم ! 37

با ابروهای بالا رفته بهش خیره شدم .
آروم گفتم :
- بهتون نمیاد نقاش باشین !
لبخندی زد و گفت :
- همه میگن. این الاغیم که میبینی نشسته کنارم پسر خالمونه نیما ؛که اونم تو تیم پزشکیه . آرزو که کنارت رو مبل تک نفره نشسته 18سالشه و درگیر کنکوره و نیاز هم خواهرشه 24سالشه و مترجمه ؛ دختر دایی های منو مهرادن ، و پرستو هم پرستو

دیگه ول میچرخه بال میزنه .
خندم گرفت پرستو با نگاه عصبانی بهش چشم غره رفت .
باهاشون اظهار خوشبختی کردم که نیما گفت :
-خودت چی ؟ا خودت بگو پگاه خانوم ... عشق مهراد حتما یه چیز متمایزه !
یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم :
- منم نووزده سالمه . ترم یک پزشکی .
اکیپ خوبی بودن ! همشون باحال بودن به جز اون عجوزه ! 38

#پارت_دوازدهم
بعد از بدرقه کردنشون ، درو بستم و بهش تکیه دادم .
سرمو بالا آوردم و به مهراد خیره شدم .

اونم به دیوار تکیه داده بود و دستاشو تو هم قلاب کرده بود و بهم زل زد .

با اخمای در هم گفتم :

- مهراد نه من بچم نه تو ، میفهمی معنی کاراتو ؟ معنی رفتارتو ؟ معنی حرفاتو ؟ من عروسک خیمه شب بازیم ؟این چه مسخره بازی بود امشب ؟

با اخمای در هم آروم گفت :

- پگاه بهم کمک کن !

با بهت بهش خیره شدم .

منظورش چی بود !؟

من چه کمکی میتونستم به مهراد بکنم ؟ 39

آروم و با مکث گفتم :

- مهراد جوری صحبت کن منم بفهمم که چی می

گی !
تکیشو از دیوار گرفت و به سمت یخچال رفت و
بطری آب رو برداشت و سر کشید !
بلند داد زدم .
- هی . منم از اون آب کوفت میکنم !
لبخند آرومی زد .
دیگه داشتم شاخ در می اوردم . اگه هر وقت دیگه
ای بود می گفت باید افتخار کنی
که دهنی من و میخوری !
ولی الان چش بود ؟
نشست روی مبل .
بهم اشاره کرد .
با مکث به سمتش رفتم و نشستم روی میز ؛ رو به
روش !
دستامو تو دستاش گرفت و گفت :

- پگاه اون شب و یادته که من مست اومدم خونه ؟!

سرمو تکون دادم . 40

- اون شب مامان بهم گفت که با خاله اینا قرار گذاشته برای خواستگاری !

خواستگاری پرستو ...

با چشمای گرد بهش خیره شدم و گفتم :

- چیییییییییی ؟نه مهراد به خدا حیفی تو .

لبخند تلخی زد و ادامه داد .

- منم قبول نکردم . پرستو رو تو الان اینطوری نبین ، جلوی مامان اینا فرشته میشه !

اون شب با مامانم دعوا کردم ، همون شب به خاله زنگ زد و جریان رو کنسل کرد اما

به هم گفت باید زن بگیری ، چند وقتیه خیلی بهم

فشار آورده ؛ اصرار پشت اصرار که
زن باید بگیری . منم و مینا خواهرم ! مامانمم گیر
داده من باید زن تو رو ببینم و از این
حرفا .
خنثی بهش خیره شدم .
آروم گفتم :
- میخوای چیکار کنی ؟ کسی و زیر نظر داری ؟
لبخندی زد و موهای جلوم و کنار زد و گفت :
-دارم . 41

لبخندی زدم و گفتم :
- میشناسمش ؟کدوم بدبختیه !؟
بلند خندید و تو همون حال گفت :
- میشناسیش !
با کنجکاوی زیاد بهش خیره شدم و گفتم :

- د بگو دیگه . کی ؟

دستی کشید گوشه لبش و گفت :

- اوم . خوب مشخصاتشو بهت میگم . خوشگله یعنی بد نیست . وحشیه خیلی . البته دوست داشتنی هم هست . موهاش بلنده ، خیلی هم لجبازه .

با چشمای نیمه باز بهش خیره شدم !

فقط منتظر بودم نام ببره .

آروم گفتم :

- اسمش !؟

بعد از گذشته چند ثانیه جدی شد و گفت :

- خودت ! 42

#پارت_سیزدهم

با چشمای گرد بهش خیره شدم ، واقعا منظورشو

نمی تونستم درک بکنم .
با صدای خش دار گفتم :
- اسمش خودته ؟ مهراد نگو که منظورت منم !
فشار آرومی به دستم داد و گفت :
- پگاه می دونم چیز زیادیه ، آره عزیزم ولی فقط یه مدت . شاید یک الا دو ماه ! این
فقط یه بازیه ! تو دوماه اینده ؛ احتمال 80درصد پرستو بره آمریکا ، اون وقت مامانم
بیخیال من میشه ! اون فقط میخواد تا پرستو نرفته ما رو به هم برسونه ،دیگه نمی
دونه تموم تلاشش بی فایدست !
نمی تونستم حرفاشو هضم کنم . منظورش چی بود ؟!
یعنی اینکه نقش دوست دخترش و بازی کنم ؟
اومدم حرف بزنم که نزاشت و گفت : 43

- پگاه تو برام خیلی عزیزی ، من نمیخوام بهت آسیب برسه . تو فقط یک الا دوماه
نقش دوست دختر من و یا جلوی فامیل نامزدم و بازی می کنی . بعدشم که پرستو
رفت به همه میگم تفاهم نداشتیم و تمام . برای اینکه کسی نگه چرا تو یه خونه با
همیم ، واحد روبه رویی داره خالی میشه ، مبله هم هست پگاه ، تو اونجا بمون اما اگه
نتونستی شب تنها بخوابی ترسیدی میای اینجا ؛
قرار دادمونم سر جاشه . پگاه من
مجبورت نمی کنم . فکراتو خوب بکن و تصمیمت و بهم بگو .
شوک زده شده بودم انگار . دستامو از دستاش
بیرون کشیدم و بی حرف به سمت

اتاقم رفتم .
توی حالی بودم که میخواستم حرف بزنم ولی انگار نمی تونستم .
درو بستم و بهش تکیه دادم .
همه فکرم شده بود حرفای مهراد .
من بهش خیلی مدیون بودم . بهم خیلی کمک کرده بود . اما آخه این چه کاری بود ؟
اصلا این کارم میکردیم خانوادش بهم نمی گفتن خانوادت کین ؟ کجان ؟ تو تنها چیکار می کنی ؟
هزار تا سوال توی مغزم در گردش بود .
من می تونستم بهش کمک کنم اما خوب شاید نمی شد .
نمی تونستم تا فردا تحمل کنم . 44

در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون .
روی مبل دراز کشیده بود و ساعدش و گذاشته بود روی چشماش .
نشستم روی میز و آروم گفتم :
- خوابی ؟
توی همون حالت گفت:
- نه ! مبل میخ داره تو همش رو میزی .
لبخندی زدم و با مکث گفتم :
- مهراد اگه خانوادت در مورد خانوادم بپرسن چی بگم ؟ هوم ؟ نمیشه!
دستش و از روش چشماش برداشت و گفت :
- حقیقت و میگی ، میگی دانشجوی رشته پزشکی و اصالتا شمالی هستی ! پگاه ما همش که اونجا نیستیم . فوقش دو سه بار مامانم و ببینی آشنا شه بات ، بدونه کسی

توی زندگیم هست ، همین !
موهام و زدم پشت گوشم و گفتم :
- چیکار کنم ؟ خیلی دل رحمم . حله کمکت میکنم !
بلند خندید و برگشت سمتم و گفت :
- پس اسممو تو گشیت بزن مهرادم ! 45

با حرص دمپاییمو دراوردم و زدم تو بازوش که خندش شدت گرفت !
خودمم خندم گرفته بود . آخر این قضیه چی می شد ؟
آروم از سر جام بلند شدم برم توی اتاقم که گوشیش زنگ خورد .
از روی میز برش داشتم و دادمش دستش .
- مرسی
- خواهش

#پارت_چهاردهم
خواستم برم که متوجه شدم مامانشه !
با مکث کوتاهی جواب دار .
- سلام مامان جان . خوبین؟ 46

دستی کشید توی موهاش وگفت :
- خوبم ممنون .
ابروهاش و داد بالا و گفت :
- چقدر خبرا زود میرسه . سرعتش از BBcهم بیشتره !
خندم گرفت . حتما پرستو خبر چینی کرده .
با صدای عصبی گفت :
- نه مادر من ، مسخره بازی چیه ؟ مگه من شوخی دارم!؟
با مکث طولانی این بار بلند گفت :

- مامان ؛ من بهتون گفت غید اینو بزنین که اسم پرستو بره توی شناسنامم . من
وقتی یکی دیگه رو دوست دارم چطوری این حرف شما رو توی ذهنم بگنجونم ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
- معلومه که میارم ببینیدش ! مگه من شوخی دارم با شما ؟
کلافه بود خیلی .
- چشم باشه .چشم من امشب بیمارستانم ، فردا عصر خدمت میرسیم !
استرس تمام وجودم و گرفت .
سخت بود خیلی ! 47

با صداش به خودم اومدم .
- پگاه ؟

آروم گفتم :

- بله ؟

کلافه گفت :

- فردا عصر آماده باش بریم خونه ما.

موهامو دادم پشت گوشم و گفتم :

- مهراد من از استاد میترسم ! یعنی دیدیش نسبت به من عوض میشه ؟

پوفی کشی و گفت :

- چی میگی پگاه . من اصلا نگران بابا نیستم خودت که میشناسیس . فقط یکم نگران برخورد مامانمم !

سری تکون دادم و گفتم :

- مهراد ؟

دوباره بهم خیره شد و گفت :

- بله؟

با من من گفتم : 48

- من ...من منظورم از اون شبی 500به خدا با شارژ رایگان شبانه بود ؛ مهناز میخواست فعال کنه ، فکر بد نکنیا !

لبخند کمرنگی نشست روی لباش و گفت :

- فکر بد چیه پگاه ؟ من بیشتر از خودم به تو اعتماد دارم . نداشتم که نمیزاشتم بشی همخونم !

لبخند خجولی زدم و رفتم توی اتاق .

مثل جنگل آمازون شده بود .

به سمت کمدم رفتم و درش و باز کردم .

هیچ چیز خوبی نداشتم برای فردا . همه مخصوص دانشگاه بودن .

پوفی کشیدم و گوشی سادمو بر داشتم و به مهماز

زنگ زدم .
بوق اول نخورده جواب داد . انگا رو گوشی میخوابه این بشر !
- چقدر زود دلت تنگ شد برام . سلام
لبخندی زدم و گفتم :
- ببند بابا . مهنازی .
با مکثت گفت :
- ها ؟ چته ؟چی شده ! 49

#پارت_پانزدهم
خندم گرفته بود .
- فردا میای بریم بیرون ؟ باید خرید کنم یکم .
- التماس کن تا بیام
- بیا برو بابا خودم میرم .
- میام عشقم میام . ماشین ددیمم میگیرم .

- مرسی عزیز دلم .
- حالا خرید واسه چی میخوای بری ؟ میخوای چی بخری کلک ؟ لباس خواب؟
- بیا ببین رو بت میدم پرو میشی .
خندید یکم دیگه حرف زدیم و قطع کردم . از بس فک زد کل شارژم تموم شد ! 50

با خستگی پاشدم و مشغول تمیز کردن اتاق شدم . استرس کل وجودم و گرفته بود . یعنی برخورد مامانش چطوری بود !؟
هر طوری که بود باید تحمل می کردم . به مهراد قول داده بودم .
میدونستم تا چند روز دیگه باید نقل مکان کنم به خونه رو به رویی !
اینطوری بهتر بود .

به گوشیم نگاه کردم . دیگه باید عوضش می کردم .

- مهناز این نمیشه خیلی کوتاهه ؛ همه جام معلومه توش .

عصبانی دستم و کشید و گفت:

- خدا ببرت لا گور پگاه ، دو ساعته داریم اینجارو زیر و رو میکنیم .

آهی کشیدم و رفتیم طبق بالا . با دیدن ویترین یکی از مغازه ها لبخند نشست روی لبم .

یه پیرهن حریر قرمز که آستینم داشت و روش گلای سفید داشت و یه کمربند سفید خوشگلم روش بود . تا روی سینش تنگ بود و از اونجا به بدش کلوش میشد .

سایزمو گرفتم و رفتم داخل پرو ... 51

خیلی بهم میومد . با این که یکم گرون بود ولی بد
به دلم نشسته بود . یه جفت کفش
پاشنه بلند سفید ساده هم گرفتم .
مهناز با خودش اتو موش رو اورده بود که بریم
خونه و موهام و درست کنه و آرایشم
کنه .
*********
- خوب حالا میتونی ببینی خودتو ... نه نه اول
لباستو بپوش بعد .
بهش چشم غره رفتم و از اتاق انداختمش بیرون .
لباسمو پوشیوم و رفتم جلو آینه و شالی که مهناز
روش انداخته بود و بر داشتم .
لبخندی نشست روی لبام .
موهای بلندمو دم اسبی محکم بسته بود و

صافشون کرده بود .
یه آرایش خیلی کمرنگ و ملایمم روی صورتم نشونده بود .
در اتاق باز شد و اومد داخل و محکم بغلم کرد .
- خیلی خوشگل شدی پگاه.
گونشو بوسیدم و گفتم : 52

- تورم زحمت دادم عشقم .مرسی .
چشم غره ای بهم رفت .
بعد از نیم ساعت مهناز رفت . ساعت 5بود !
گوشیو برداشتم و به مهراد زنگ زدم .
- بله ؟
آروم گفتم :
-کجایی مهراد ؟ ساعت 5ها !
تند گفت :

- اومدم اومدم ... 2دقیقه دیگه خونم.
باشه ای گفتم و قطع کردم .
#پارت_شانزدهم 53

درو باز کردم و رفتم عقب .سرش بالا آورد و مبهوت بهم خیره شد .
خندم گرفته بود .
دستی جلوی صورتش تکون دادم .
اروم گفت :
- چه خوشگل شدی تو .
لبخندی زدم و گفتم :
- بودم .
اومد جلو و گونم رو بوسید .
آروم گفتم:
- برو زود آماده شو دیگه . دیر شد .

باشه ای گفت و رفت تو اتاقش .
بعد از دقیقه آماده اومد بیرون . مانتو و شالم و
پوشیدم و رفتیم بیرون .
پارکینگ و زدم و در آسانسور بسته شد .
ثابت بهم خیره شد .
با اخم گفتم : 54

- چیه ؟ بیا من و بخور .
لبخندی زد و گفت :
- بیا خوب .
با تعجب گفتم :
- کجا ؟
گفت :
- خودت گفتی دیگه ، بیا تا بخورمت .
بهش چشم غره ای رفتم و بی ادبی نثارش کردم .

خندید .
از آسانسور زدیم بیرون .
در ماشین و باز کردم و آروم نشستم .
خیلی نگران بودم .
خیلی سخت بود برام . یعنی برخوردشون چطوری بود ؟ بودن مهراد بهم قوت قلب میداد .
یعنی کارمون درست بود ؟ اینطوری می شد ؟
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم . 55

بعد از دقایقی مهراد ماشین و جلوی خونه ویلایی بزرگی پارک کرد .
ضربان قلبم بالا رفت .
پیاده شدیم .

مهراد دستمو توی دستش قفل کرد و زنگ زد.
با استرس به مهراد خیره شدم که در باز شد .
دستمو فشرد و رفتیم داخل .
یه خونه ویلایی بزرگ که ساختون دقیقا وسطش بود .
یه خانوم مسن با کت و دامن قهوه ای و شال کرم دم در ورودی ایستاده بود برای
استقبال .
قیافش که می زد خیلی بد اخلاق باشه ، آروم گفتم :
- مهراد مامانته ؟
بهش نزدیک بودیم که گفت :
- نه
آروم تر از قبل گفتم:
- خداروشکر ...چقد خشنه .

لبخندش و قورت داد . 56

بهش رسیدیم که مهراد گفت :
- سلام خاله زینت عزیزم. خوبی !؟
لبخندی روی لب هاش نشوند و گفت :
- سلام پسرم . خوبم .
رو کرد طرف من و دستشو به سمتم دراز کرد .
- سلام عزیزم خوش اومدی .
دستشو فشردم و گفتم :
- سلام خیلی ممنون .
ظربان قلبم رفته رفته بیشتر بالا می رفت .
کاش زود تر تموم می شد.
مهراد دستمو کشید و رفتیم داخل خونه . 57

#پارت_هفدهم

به استاد خیره شدم که مشغول تماشای tvبود .
اون خانومی هم که نزدیکش نشسته بود و داشت بافتنی ، میبافت حتما مادرش بود
دیگه !
با صدای مهراد که سلام کرد به سمت ما برگشتن.
استاد بهم خیره شد و مادرش هم مشغول برنداز کردنم !
از بالا تا پایین از پایین تا بالا !
آب دهنم و قورت دادم و آروم گفتم:
- سلام
هر دوشون همزمان از جاشون بلند شدن و سلام دادن .
با صدای استاد به سمتش برگشتم و بهش دست دادم .
-خوش امدی دخترم !

لبخندی به مهربونیش زدم و تشکر کردم .
مادرش گفت :
- خوبی عزیزم؟ 58

لبخندی زدم و گفتم :
- خیلی ممنون .
با مهراد ، هر دو نشستیم روی مبل دو نفره که
مهراد گفت :
- منم خوبم ... منم خوش اومدم!
لبخندی زدم که مادرش گفت :
- نمک .
خندمو قورت دادم .
خدا آخروعاقبت امروز و بخیر کنه!
مادرش به سمتم برگشت و گفت :
- قشنگم یکم از خودت بگو ...

خودمو جمع کردم و گفتم :
- پگاه راد ! دانشجوی پزشکی . 19سالمه .
لبخندی زد و گفت :
- مادر پدر تهران هستن؟
- اصالتا شمالی هستیم ! 59

ابرویی بالا انداخت و گفت :
- خوش حال شدم.
لبخندی زدم که استاد گفت :
- تهمینه پگاه یکی از بهترین دانشجوهای منه!
مامان مهراد با تعجب به سمتش برگشت و گفت :
- واقعا ؟ دانشجوی دانشگاه شماست ؟ چه جالب شد .
همون خانومی که جلوی در برای استقبال ایستاده بود به یه سینی چا اومد .

یکی برداشتم و گذاشتم روی میز و تشکر کردم.
مهراد خم شد و در گوشم گفت :
- پگاه تو از سگ میترسی ؟
با تعجب بهش خیره شدم که بفهمم منظورش چیه که گفت :
- میترسی یا نه ؟
آروم گفتم :
- آره خیلی.
چشماش باز و بسته کرد و گفت : 60

- مامانم سگ داره . خیلیم روش حساسه . ببین من پیشتم اصلانم ننرس . باید
فکرشو می کردم .
آروم گفت :
- ای از این سگ بزرگا ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- نه . کوچیکه .

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

- از اونا نه . نمیترسم . تازه خیلی هم دوست دارم .

لبخندی زد و هیجی نگفت .

تقریبا جو سنگین شده بود که با صدای مهراد به خودم اومدم .

- بیا بریم لباساتو عوض کن .

لبخندی زدم و آروم پاشدم و رفتیم توی اتاقش .

نفس عمیقی کشیدم .

خندید و لپمو کشید و گفت :

- یکم دیگه تحمل کنی تموم میشه !

بی خیالی گفتم و شال و مانتومو دراوردم . 61

خندمو قورت دادم و گفتم :

- بریم خونه باید بشینم تا صبح عر بزنم . فردا با بابات امتحان داریم !

#پارت_هجدهم

خندید و دستمو کشید و رفتیم بیرون که احساس کردم یه چیز پشمالو از بغل پام رد شد .

با تعجب به پایین خیره شدم که یه سگ خوشگل سفید ، پشمالو ؛ با چشمای بزرگش داشت بهم نگاه می کرد .

لبخندی زدم و خم شدم و بغلش کردم .

خیلی دوست داشتنی بود . دست کشیدم روی سرش ، انگار خوابش میومد ، چون تو بغلم آروم گرفته بود و تکون نمیخورد .

لبخندی زدم و همراه مهراد روی مبل نشستم . 62

مامانش با لبخند بهم خیره شده بود .
اما استاد نبود .
مهراد رو به مامانش گفت :
- فکر کردم مینا هم هست !
مامانش لبخندی با حرص زد و گفت :
- نه عزیزم خیلی بهش اصرار کردم بیاد پگاه جونو هم ببینه اما گفت قهرم با مهراد
نمیام !
مهراد هوفی کشید و دستشو توی موهاش کشید و گفت :
- مادر من اگه مسءله اون شبه که من نتونستم بیام برای سالگرد ازدواجشون واقعا نتونستم ، بیمارستان بودم .
مامانشم زود گفت :
- عیب نداره از دلش در بیار ، بگذریم ؛پاپ چقدر

بغل پگاه آروم خوابیده .
لبخندی زدم و سرشو نوازش کردم .
-پگاه جون موهاتو رنگ کردی ؟
لبخند ملایمی زدم که مهراد زودتر از من گفت :
- نه رنگ خودشون . 63

لبخندی زد و گفت :
- عزیزم ... خیلی قشنگن !
حدود یک ساعت نشستیم که به اصرار تونستیم در بریم ، بهونه اوردیم که من
امتحان دارم و مهرادم فردا میخواد بره بیمارستان و یک بار دیگه میایم برای شام !
* * * * * * * * * * * * * * * * *
سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و گفتم:
- مهراد

شیشو داد پایین و گفت :

- جانم

آروم گفتم :

- میدونی خیلی برام عجیبه ، کل کره رو مثال نمیزنم ؛ همین کشور خودمون . عقاید ها و رسم و رسوم واقعا متفاوته .مثلا ما بین خانواده خودمون تا دختر با پسر محرم نشن اجازه رفت و امد با هم ندارن. اما ما الان راحت به عنوان دو تا دوست باهم رفتیم خونه 64

شما . میدونی همه چیز خوبی ها و بدی های خودشو داره ؛ مثلا من اگه بابا اجازه میداد بیام دانشگاه الان این همه دلتنگشون نبودم و با خیال راحت درسمو میخوندم . بعضی چیز ها واقعا سخته .

لبخندی زد و گفت :

-همه چیز و بسپار به دست زمان پگاه و به این چیزا فکر نکن . الان فقط به فکر موفقیتت باش . منم نمیمونم !

با تعجب به سمتش برگشتم که بفهمم منظورش چیه که گفت :

- در خواست اقامت دادم . شاید اونور درسمم ادامه بدم . شاید تا چند ماه آینده کارام زود حل بشه .

نمی دونم چرا اما بغض گلومو گرفت . اما واقعا نمی دونستم چرا !

حس خوبی به این نداشتم که مهراد نباشه .

هیچی نگفتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم .

شاید مامانش با خیال من ، بی خیال پرستو می شد و پرستو می رفت .

آهی کشیدم . اگه مهراد می رفت واقعا خیلی تنها می شدم . بهش عادت کرده بود .
دلم از بودنش قرص بود و میدونستم یه حامی دارم .
کنارش آروم بودم. 65

#پارت_نوزدهم
لباسمو سریع عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه که صدای مهراد اومد
- نمیخواد چیزی درست کنی برو بشین سر درست ؛ بدو
نچی گفتم و خواستم شروع کنم که دستمو کشید
- مگه با تو نیستم ؟ زنگ میزنم یه چیزی بیارن . بدو برو سر درست.
باشه ای گفتم و خواستم برم تو اتاق که گفت :

- پگاه فردا اگه میتونی وسایلتو جابه جا کن . تمام وسایل اتاق و گفتم عوض کنن
برات .
لبخندی زدم باشه ای گفتم ورفتم تو اتاق .
کتابمو برداشتم و خواستم شروع کنم که شیطان رجیم زنگ زد . 66

آروم گفتم :
- جانم ؟
بلند جیغ زد .
- چی شد ؟
گوشی و دور کردم و با اخم گفتم :
- زهر مار جیغ ، چی میخواست بشه ؟ دو ساعت نشستیم و برگشتیم . فقط مامان و
باباش بودن ، مامانشم خیلی مهربون بود .

با مکث گفت :

- ای جووونم .

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

- درس خوندی ؟ به خدا من یه کلمم بتون نمیدم فردا .

خندید و گفت :

- نه عشقم خیالت تخت من خوندم .

- باشه خوب ؛ حالا هم قطع کن ، منم دو کلوم بخونم فردا صفر نشم .

- خدافظ عشقم

خندیدمو گفتم : 67

- خدافظ اسب .

و قطع کردم

تند تند مشغول خوندن شدم . وقتم کم بود

* * * * * * * * * * * * *

برگرو دادم دست و استاد و زدم بیرون .
مهنازم همزمان با من برگشو داد و اومد بیرون .
- پگاه جونم .
با چشمای ریز برگشتم سمتش که ببینم چه مرگشه که گفت :
- جیگر بریم یه دوری بزنیم ؟
ابروهامو بالا انداختم و گفتم :
- چیه مهناز جون ؟ حوصلت سر رفته ؟
مظلوم سرش و تکون داد.
نیشخندی زدم و گفتم :
- عیب نداره گل من ، الان با من میای میریم خونه بهم کمک می کنی . 68

چشاش و گشاد کرد و گفت :

- میخوای چیکار کنی ؟

لب زدم :

- میخوام وسایلمو جمع کنم ببرم واحد رو به رویی .

جیغ زد :

- اونجا چرا ؟

آروم گفتم :

- کوفت ، چه خبرته ؟ چرا جیغ میرنی ، واحد رو به رویی خالی شد ؛ مهراد گرفتش که من برم توش ؛ آخه اگه یه زمانی مامانی کسی چیزی ازش بیاد ببینه با هم زندگی میکنیم ، خوب نیست ، بد میشه !

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- آهان ، پایتم بیا بریم .

لبخندی زدم و دستش و گرفتم

69 * * * * * * * * * * * * * * * * * *

#پارت_بیستم
با خستگی روسری رو ؛ از سرم دراوردم .
با صدای مهناز صورتمو از خستگی جمع کردم .
- پاشو ... پاشوببینم . تن لشتو بلند کن تا جای مبلاهم عوض کنیم .
جیغ زدم .
- مهناز تو رو امام هشتم بزار دو دقیقه استراحت کنیم . مردم دیگه.
ابرویی بالا انداخت که صدای در اومد .
به سمت در رفت و بازش کرد .
مهراد بود .
با دیدنم زد زیر خنده و مشغول احوال پرسی با مهناز شد . 70

اومد نزدیک و گفت :

- چیه ؟ چرا اینطوری شدی ؟

با اخم نالیدم :

- از صبح تا حالا این مهناز بیشعور عین خر از من کار کشیده .

نگاهی به اطراف خونه انداخت و گفت :

- ولی به جاش خیلی عالی شده .

لبخند الکی نشوندم روی لبام .

مهناز سریع گفت :

- آقا مهراد بی زحمت کمکم کنید این مبلا رو جابه جا کنیم . این گوزن هیچ کاری ازش بر نمیاد .

دمپاییمو از پام دراوردم و پرت کردم سمتش که جا خالی داد .

از روی مبل بلند شدم و به دیوار تکیه دادم .

با هم دیگه مبلارو جا به جا کردن .
نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند دقیقه بلند شدم
و دستمال و شیشه پاک کن و
برداشتم و رفتم روی چهار پایه . 71

مشغول تمیز کردن شیشه ها بودم . خواستم یه پله
برم بالا که چهار پایه تکون خورد
و محکم افتادم روی زمین و جیغ بلندی کشیدم .
مهراد سریع به سمتم اومد
- چی شدی ؟ خوبی ؟پگاه ببینمت
اروم چشمامو بستم .
زانوم به شدت درد می کرد .
داشتم سعی میکردم از درد جیغ نزنم که حس کردم
رو هوام !
مهراد بغلم کرده بود.

حرفی نزدم و سرمو توی سینش قایم کردم .
درد زانوم وحشتناک بود .
منو نشوند روی تخت و بهم خیره شد .
دستش و به سمت زانوم برد .
جیغ زدم .
آروم گفت :
- هیس ... بزار ببینم چی شده .
دستشو اروم کشید روی زانوم . درد داشتم . 72

آروم گفت :
- چیزی نیست ...ضربه دیده . اگه تا نیم ساعت دیگه دردت بیشتر شد میریم بیمارستان عکس بگیر .
باشه ای گفتم . دردش در اون حدی نبود که بخوام گچ بگیرم !

آروم با دستش شروع کرد به مالش دادن پام .
مهنازم وایساده بود یه گوشه با اشک داشت نگام میکرد .
با اخم بش گفتم :
- تقصیره توه دیگه ...
اخم کرد و اشکش و پاک کرد وگفت :
- تو دست و پا چلفتی ، تقصیر من چیه کودن .
بمیرم برات .
خندیدمو گفتم :
- چیزی نیست بابا.
لبخندی زد و گفت :
- برم برات آب قند بیارم . 73

رفت بیرون از اتاق . مهراد بی حرف بهم خیره شده بود .

آروم گفتم :

- چیه ؟ چرا اینطوری نگاه میکنی !؟

لبخندی زد و خم شد و گونمو بوسید و گفت :

- مهناز راست میگه ، دردسری ؛ دردسر !

بهش چشم غره رفتم و گفتم :

- برو بابا ، دلتم بخواد .

هیچی نگفت . درد زانوم داشت بهتر می شد .

آروم گفتم :

- مهراد بوی عطرت محشره !

خندید و گفت :

- من خودم ناموس یکی دیگم.

با دست محکم زدم به شونش و گفتم :

- بیا جنبه تعریفم نداری .

خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت : 74

- حالت بهتره ؟
مظلوم سرمو تکون دادم .
- خداروشکر . پگاه من خونه کار دارم باید با لب تاپ یه خورده کار انجام بدم . چیزی شد سریع صدام کنین .
باشه ای گفتم و رفت .
نمیدونم این چند وقت چم شده بود .
اما ضربان قلبم و هول شدنم و سرخ شدنم ، خبر از یه رسوایی بزرگ می داد !
یه رسوایی مثل عاشق شدن !
#پارت_بیست_یکم
با اومدن مهنار توی اتاق آروم چشمام رو باز کردم .
با ناراحتی گفت : 75

- خوبی ؟ بهتر شدی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- آره قربونت برم . ببین راحت تکونش میدم پامو .

نفس آسوده ای کشید و گفت :

- به بچه ها خبر دادم امشب و نمیرم ، پیشت میمونم .

با ذوق لبخندی زدم و گفتم :

- مرسیییی فدات شم .

اومد و کنارم دراز کشید .

مهناز بچه آبادان بود و اینجا با سه تا دانشجو خونه گرفته بودن .

با صداش به خودم اومدم.

- پگاه؟

همونطوری که به سقف زل زده بودم ، گفتم:

- جونم؟ 76

با صدای غمگینی گفت :

- تا حالا عاشق شدی ؟

لبخند از روی لبام محو شد و آروم گفتم :

- نه !

برگشت سمتم و لبخندی زد و گفت :

- اما من شدم !

ابروهامو بالا دادم و با کنجکاوی برگشتم سمتش و بهش زل زدم .

آروم گفتم :

- کی ؟

لبخند تلخی زد و گفت :

- پسر عموم ، شایان . میدونی ما با عمو قادرم که بابای شایان قهریم . هفت ، هشت ساله ! خیلی وقته ازش خبری ندارم پگاه اما میدونم پزشکی خوند . عشق اولم بود .یه

عشق محال ، عشقی که رسیدن بهش غیر ممکن بود اما هنوز با گذر این همه سال نتونستم فراموشش کنم .دنیامون خیلی با هم متفاوت بود .

با بغض گفتم :

- بمیرم برات ! 77

اخمی کرد و گفت :

- گمشو . اینو گفتم تا یه چیزی رو بهت بفهمونم . پگاه از مهراد فاصله بگیر ! شما دنیاتون متفاوته ، خانواده هاتون ، همه چیتون نمیخوام عاشق بشی و بهش نرسی ؛!

خیلی درداوره !

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- اره مهناز ، میدونم . کاری نمیکنم که بهش وابسته

بشم !
اما یه صدایی تویگوشم میگفت دیگه دیره!
* * * * * * * * * * * * * * * * * * *
#پارت_بیست_دوم 78

تند تند مقنعم و درست کردم و رفتم سمت در .
سه تا لقمه رو گرفتم دستم و رفتم تو آسانسور.
مهراد با اخم گفت :
- دیر تر میومدی مادمازل !
چشمام و ریز کردم و گفتم :
- مجبورت نکردم ببریم که !
ابروهاشو بالا انداخت و گفت :
- بیا و ثواب کن . تقصیر منه دلم برا تو می سوزه ؛ میگم پات درد می کنه ببرمت .

چشم غره ای بهش رفتم و یه لقمه دادم دست مهناز و یکیم دادم دست مهراد.
یکیشم خودم گاز زدم .
دو تاشون با خنده بهم خیره شده بودن .
با دهن پر گفتم :
- چیه ؟
مهراد گفت : 79

- آروم بخور خفه نشی .
از اسانسور رفتم بیرون و گفتم :
- تو نترس .
به سمت ماشین رفتیم و نشستیم .
با صدای مهناز برگشتم عقب بهش نگاه کردم که ببینم چی میگه که آروم گفت :
- امروز با فیروزی میخوای چیکار کنی ؟

اخمام رفت تو هم و پوفی کشیدم .
حالم گرفته شد .
قرار بود امروز بهش جواب بدم .
مسعود فیروزی یکی از پسرای ترم بالایی دانشگاه بود که بهم پیشنهاد ازدواج داده
بود و قرار بود به پیشنهادش فکر کنم .
نمی خواستم دلش و بشکونم اما جوابم صد در صد منفی بود !
در حال حاظر با وضعیتی که داشتم ، فکر به ازدواج خنده دار ترین موضوع بود .
ازدواج بی خانواده ! 80

خود به خود تو خودم جمع شدم .
راست میگفتن که حقیقت تلخ !
تلخی که این روزا بد داشت روزامو تار و سیاه می

کرد .
کمبود خانوادم واقعا حس می شد .
لبخند تلخی زدم و از شیشه مشغول تماشای بیرون شدم .
آدمای مختلف که هر کدوم یه دردی داشتن و اتفاقا فکر می کردن درد اونا از همه بیشتر و بزرگ تره !
مگه چند سالم بود؟
واقعا حقمه این همه درد؟
#پارت_بیست_سوم 81

در ماشین و باز کردم و آروم پیاده شدم .
سرمو خم کردم و رو به مهراد گفتم:
- مرسی .
لبخندی زد و گفت :

- ساعت چند تموم میشه کلاساتون ؟

آروم گفتم :

- چرا ؟ !12

نگاهی به ساعت کرد و گفت :

- هیچی . من برم . مهناز خانوم خداحافظ!

دستی براش تکون دادم که رفت .

مهناز اومد کنارم و دستم و گرفت .

میتونستم راه برم اما به سختی!

حس میکردم الان پام پیچ میخوره میخورم زمین.

با صدای مهناز به خودم اومدم . 82

- پگاه ؟

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

- جونم !؟

موهاشو داد داخل مقنعشو گفت :

- مامان مهراد در مورد خانوادت چیزی نپرسید !؟
میخواین چیکار کنین ؟
نشستیم سر جای همیشگیمون . آخر کلاس ؛ کنار پنجره
!
لبخند تلخی زدم و گفتم :
-تا حالا شده یجوری بشی که آدم میخواد نباشه..خیلی نباشه اندازه ی یک دنیا
نباشه یه دنیا کمه تازه بیشتر ....بحث سر یکی دو روز نیست..اصن تا حالا شده
بپرسی...اینه زندگی؟؟ یا دارن مسخره بازی در میارن. مهناز من دارم فکر میکنم که
انگار کم آوردم ...زندگیم پر از خلا شده ... وقتی به آرزوم برسم ... پزشک بشم ؛
آرزوهای دیگم چی ؟؟؟ خانوادم چی ؟؟ هوم !؟ من

خیلی میترسم مهناز ؛ میترسم به
مهراد وابسته بشم ... میدونم اگه پدر و مادرش
حقیقت زندگی من و بدونن ، غیر
ممکنه بهش اجازه بدن که بخواد با من باشه
....میفهمی چی میگم !؟ زندگی و خانواده 83

من و مهراد از زمین تا آسمون فرق داره ... کم
اوردم مهناز کم ! مهراد و مثال زدم ....
چون میدونم هیچ حسی بهم نداره اما این و کلا
گفتم .... برای هر کسی ...!
لبخند تلخی زد و گونم و بوسید و گفت :
- میگذره عشقم . میگذره !
با ورود استاد ؛ بلند شدیم و به بحثمون
خاتمه دادیم!
سعی کردم بدبختیامو بزار کنار وحداقل

به درس گوش کنم.
* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *
#پارت_بیست_چهارم 84

با خسته نباشید های مکرر بچه ها استاد کوتاه اومد و کلاس رو تموم کرد.
به کمک مهناز اروم اروم رفتم توی حیاط که فیروزی ظاهر شد جلوم.
مقنعمو جلو کشیدم و گفتم :
- آقای فیروزی این درستش نیست ، من که بهتون گفتم . جوابم منفیه ، لطفا دیگه
توی دانشگاه بحثی نداشته باشیم که جلوی بچه ها خوب نیس .
می خواستم برم که نزاشت و گفت :
- پگاه خانوم من تا هر وقت شما بگین به پاتون

میمونم . چون عشقم واقعا از ته دل !
من دلیل منطقی راجبع نه گفتنتون ازتون نشنیدم!
توی دلم نمیدونستم از سیریش بودنش بخندم یا گریه کنم .
آروم گفتم :
- آقای فیروزی من بهتون جوابم و گفتم پس لطفا به این بحث خاتمه بدین . و
تمومش کنین .
با همون اخمای در هم گفت : 85

- من به پات میمونم !
هیچی نگفتم و با اخم برگشتم که برم به سمت ایستگاه اتوبوس که مهراد و دیدم که
به ماشین تکیه داده بود و با اخم داشت نگاهم می کرد .

خدا به خیر کنه !

نمیدونستم چرا هول شده بودم...!

نکنه مهراد فکر بدی بکنه؟

چرا باید فکر بدی بکنه؟!

مگه چیکار کردم؟

آروم رفتم جلو و گفتم :

- سلام !

همونطور که نگاهش روی فیروزی بود گفت :

- سلام ... کیه این؟

مقنعمو درست کردم و گفتم :

- یکی از بچه های دانشگاس .

نگاهش و بهم دوخت و گفت : 86

- این بچه دانشگاهتون چی بهت گفته که اخمات اینطوری رفته تو هم!؟ اصلا چیکارت

داشت دو ساعته تو رو به حرف گرفته ؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم :
- بیست سوالیه ؟ مهراد اذیتم نکن من دارم از خستگی میمیرم . اومدی دنبال من؟
با همون اخمای در هم گفت :
- خودت و بزن به کوچه علی چپ ؛ نه اومدم دنبال بابام راه خونرو گم کرده .
لبخندی زدم و گفتم :
- بامزه !
چیزی نگفت و عینک آفتابیش و درست کرد و رفت و نشست .
آروم در جلو رو باز کردم و نشستم .
از شیشه نگاهم افتاد به فیروزی که کنار دوستش ایستاده بود و داشت با اخم نگاهم می کرد

آنقدر ذهنم درگیر بود که حوصله تنها چیزی که نداشتم شروع یه رابطه بود اونم با این وضعیت. 87

#پارت_بیست_پنجم

برگشتم سمتش و گفتم :

- مهراد

عینکش و داد بالا و گفت :

- جانم؟

مقنعمو که امروز شدید اعصابم و خورد کرده بود و گشاد شده بود ، دادم جلو و گفتم :

- طرح ما کی شروع میشه ؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

- پگاه خانوم شما هنوز ترم اولی کو تا طرح !

پوفی کشیدم و سکوت کردم

88 .

سرمو پایین انداختم و تو فکر بودم که با صدای بلند آهنگ یهو از جام پریدم و دستم
و گذاشتم روی قلبم !
مهراد با صدای بلند داشت بهم می خندید .
بهش چشم غره رفتم و با حرص گفتم :
- کی بهت گفته بامزه ای ؟
همونطور که داشت می خندید ؛ دستی کنار لبش کشید و گفت :
- حرص نخور ، حرص نخور میفتی رو دستم !
برو بابایی حوالش کردم و گفتم :
- بیا بریم واحد من غذا بخور بخواب ؛ من برم اونور و تمیز کنم ، مثل جنگل امازون شده .

بی خیال گفت :

- نمیخواد . زانوت درد می کنه !

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- رو حرفم حرف نزن بگو چشم . زانومم خوب شده .

لبخندی زد و گفت : 89

- چشم ریس . هر چی شما بگی !

مغرور لبخندی زدم و گفتم :

- جونم جذبه !

لبخندی زد و چیزی نگفت .

آهی کشیدمو از پنجره به بیرون خیره شدم .

بعد از یه ربع رسیدیم.

مهراد ماشینو پارک ؛خواستم پیاده بشم که گفت:

-نه نه پیاده نشو...

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_چرا؟

خودش پیاده شد و گفت :

-حالا پیاده شو.

منگ پیاده شدمو گفتم:

-دیونه شدی به خدا. 90

اومد دستمو کشید و گفت:

-چند لحظه حرف نزن بچه

#پارت_بیست_ششم

چیزی نگفتم که دستمو کشید و به سمت آسانسور رفت.

جیغی زدمو سریع به سمت پله ها رفتمو فرار کردم.

خوب میترسیدم به زور که نمیشه

غذا رو که ماکارونی دیشب بود و گذاشتم روی میز
.
سس و از یخچال برادشتم و نشستم .
مهراد برای خودش کشید و مشغول شد
91 .

سسش از این فشاری ها بود ؛ هر کاری میکردم باز نمی شد .
گرفتمش محکم تو دستم و فشارش دادم و درشو چرخوندم .
چرخوندن همانا و صورت هدف گرفته شده مهراد همانا !
پر صورتش سس شده بود .
مسخ شده با چشمای قرمز بهم زل زد .
لبخند کش داری زدم و چشمام رو مظلوم کردم.

حالا وسط این گیری ویری خندم
گرفته بود !
با داد گفت :
- پگاه گور خودتو بکن !
آروم از جام پاشدم و آب دهنم و قورت دادم .
همزمان با من بلند شد .
اومدم سریع فرار کنم که مچ دستم و محکم گرفت و کشید سمت خودش .
انقدر محکم کشیدم که پرت شدم تو بغلش و بهش چشبیدم
.
آروم و مظلوم گفتم : 92

- عمدی نکردم که !
اخماش شدید تو هم رفته بود . از اون نگاه هایی

که میترسیدم ازش .
فشار محکمی به دستم داد و عصبی گفت :
- چشاتو اینطوری نکن !
بیشتر خودمو مظلوم کردم که به اخم دستمو ول کرد و رفت سمت سرویس بهداشتی
!
چش شد یدفعه ای ؟
نفس عمیقی کشیدم .
اشتهام کور شده بود . سر میز و تمیز کردم و یه بشقاب تمیز برای مهراد گذاشتم
.
کلید واحد مهراد و برداشتم و بی حرف در خونه رو بستم .
داشتم در واحد مهراد و باز می کردم که با صداش به خودم اومدم .

- صد دفعه بهت گفتم بدون روسری نیا و برو .
سرمو بالا گرفتم ؛ صورتش و تمیز کرده بود، گفتم :
- سر جمع دو قدمم نیس .
اخم کرد و گفت : 93

- هرچی

.
موهامو دادم پشت گوشم و گفتم :
-باشه. مهراد ببخشید به خدا حواسم نبود .
با همون اخما گفت :
- فدای سرت .
لبخندی زدم و گفتم :
- غذاتو بخور و برو بخواب استراحت کن .
باشه ای گفت و رفت داخل .
رفتم تو خونه و در و بستم

#پارت_بیست_هفتم 94

با خستگی نشستم روی زمین و نگاهی به خونه انداختم .
از تمیزی داشت برق می زد .
نگاهم به ساعت افتاد .
5بود . 4ساعت در حال تمیز کاری بودم .
پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و کلید و برداشتم .
در واحد و باز کردم و رفتم بیرون.
در واحد خودمو باز کردم و آروم در و بستم.
به سمت اتاقم رفتم . تیشرتش و دراورده بود و خواب بود .
لبخندی زدم و آروم صداش کردم .
- مهراد ... مهراد

یکم تکون خورد و گفت :

- هوم ؟

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم:

- ساعت . 5میدونی چقدر خوابیدی !؟ 95

غلتی زد و گفت :

- امشب شیف شب باید بیمارستان باشم .

نشستم گوشه تخت و گفتم:

- وا . مگه امروز نرفتی ؟ چرا شب میخوای بری؟

غلتی زد و گفت :

- امشب سیاوش نمی تونه من جاش میرم .

- آها!

رفتم سمت میز و گوشیم و برداشتم و گفتم:

- خوب دیگه حالا پاشو پسر خوب برو واحد خودت ؛ منم یکم استراحت کنم ، بعدشم

بشینم درس بخونم .
پتو رو کشید رو خودش و گفت :
- دیگه هر شب میام اینجا می خوابم . چقدر خوبه تختت.
ابرویی بالا انداختم و گفتم :
- پاشو ببینم . پاشو .
نه ای گفت و دوباره چشماش و بست .
می دو نستم فایده ای نداره . 96

شدیدا نیاز به حموم داشتم .
رفتم سمت کمدم و لباس برداشتم .
حموم تو اتاق بود . مجبور بودم لباسامو ببرم بذارم رو چوب لباسی حموم که بپوشم .
وگرنه نمیتونستم بیام بیرون که ؛ مهراد داخل اتاق بود .

بعد از یه دوش 10دقیقه ای ، سریع توی رختکن لباسامو پوشیدم و حولمو پیچیدم
دور موهام که خشک شن.
در حموم و بستم .
هنوز خواب بود . سری از روی تاسف تکون دادم و رفتم تو سالن.
نگاهم افتاد به گوشیش که روی میز بود و داشت زنگ میخورد .
برش داشتم که ببرمش براش که نگاهم افتاد به اسم پرستو !
لبخند خبیثی نشست روی لبام و اتصال سبز رنگ و لمس کردم .
-الو مهراد ؟
ابروهام و بالا انداختم و گفتم:
- جانم؟

کمی مکث کرد و تند گفت :

- من شماره مهراد و گرفتم ! شما ؟ 97

لبخندی زدم و گفتم :

- درست گرفتی عزیزم .

با صدایی که اعصبانیت توش موج میزد گفت:

- پس منتظر چی هستی ؟ گوشی و بده بهش دیگه !

ابرویی بالا انداختم سعی کردم نخندم و ریلکس گفتم :

- نمیشه !

با صدای بلند و عصبی گفت :

- چرا نمیشه؟

لطیف لبخند زدم و گفتم :

- حمومه گلم .

منتظر حرفی از جانبش بودم که با صدای بوق متوجه شدم قطع کرده .
بیچاره سکته زد !
بلند زدم زیر خنده ؛ برگشتم برم سمت آشپزخونه که مهراد و دیدم که به دیوار تکیه داده بود و داشت نگام می کرد .
لبخندمو قورت دادم که گفت :
- پگاه قشنگ با خاک یکسانش کردی. 98

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند زدم زیر خنده .
خودشم خندش گرفته بود .
رفتم تو آشپزخونه و گفتم:
- حقشه، دختره سیریش .
#پارت_بیست_هشتم

لطیف لبخند زدم و گفتم :

- حمومه گلم .

منتظر حرفی از جانبش بودم که با صدای بوق متوجه شدم قطع کرده .

بیچاره سکته زد !

بلند زدم زیر خنده ؛ برگشتم برم سمت آشپزخونه که مهراد و دیدم که به دیوار تکیه داده بود و داشت نگام می کرد . 99

لبخندمو قورت دادم که گفت :

- پگاه قشنگ با خاک یکسانش کردی.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند زدم زیر خنده .

خودشم خندش گرفته بود .

رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

- حقشه، دختره سیریش .
گوشیش و از روی میز برداشت و گفت :
- موهاتو خشک کن سرما نخوری . من رفتم .
منتظر جواب نشد و رفت .
پوفی کشیدم و رفتم تو اتاق که صدای اف اف اومد.
مهناز جلوی تصویرش وایساده بود و داشت زبون در میاورد .
خندیدم. خواستم در و باز کنم که هر کاری میکردم نمی شد .
اخمی نشست روی صورتم و درو باز کردم و رفتم سمت واحد مهراد و زنگ زدم .
بعد از چند ثانیه در و باز کرد . 100

آروم گفتم:

- مهراد در و باز کن . اف اف خرابه هر کاری میکنم باز نمیشه .

دستمو کشید و رفتم داخل و درو باز کرد .

برگشت سمتم و گفت :

-موهاتو خشک نکردی؟

ابرویی بالا انداختم و دستمو از دستش بیرون کشیدم .

خواستم برم اونور که با دیدن در بسته شده آهی کشیدم !

لعنتی .

برگشتم سمت مهراد و گفتم :

- در واحد من بسته شد . کلید داری؟

با همون اخمای در هم گفت :

- بیا تو برم پیدا کنم .

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- نه اینجا می مونم الان مهناز میاد .
سری تکون داد و رفت داخل . 101

بعد از چند ثانیه مهناز از آسانسور بیرون اومد و گفت :
- به به ، سلام بز کوهی .
موهامو دادم پشت گوشم و گفتم :
- سلام خرچنگ .
اومد سمتم و گفت :
- چرا اینجا وایسادی ؟
آروم گفتم :
- اف اف خودم خراب بود ، اومدم اینور درو باز کنم که در واحد خودم بسته شد کلیدم ندارم .
اومد حرفی بزنه که همه جا خاموش شد ! برقا

رفتن .
البته تقریبا عصر بود و هوا روشن .
مهناز گفت :
- خوب شد من با آسانسور اومدم بعد رفتن برقا !
کی حال داشت از این همه پله بالا
بیاد .
بعد از چند لحظه مهراد بیرون اومد و مشغول سلام
احوال با مهناز پرسی شد . 102

سه تامون رفتیم سمت راست که واحد من بود .که
مهراد درو باز کنه که صدای پایی
اومد.
#پارت_بیست_نهم
سرمونو برگردندیم سمت پله ها ، که دو تا پسر
حدود 26.25ساله داشتن پایین

میومدن و غر میزدن که چرا برقا رفته و آسانسور کار نمیکنه !
یکیشون چنان با اون نگاه هیضش بهم زل زده بود که شیطونه میگفت بری فکش و
بیاری پایین .
رو پله مونده بودن و داشتن تماشا می کردن که مهراد به صدای عصبانی گفت :
- مشکلی پیش اومده ؟
اون یکی که بهش می خورد بزرگتر باشه خودش و جم کرد و گفت : 103

- خیر
سرشونو پایین انداختن و رفتن .
نفس عمیقی کشیدم .
مهراد در و باز کرد و رفتیم داخل .

خواستم در و ببندم که مهراد دستمو محکم گرفت و فشار داد.

اخمام رفت تو هم و گفتم :

- آی آی شکست دستم وحشی !

با اون اخمای در هم با صدای بلند گفت :

- سر و وضعتو دیدی ؟ این بلوز پوشیدی یا نیم تنه که اینقدر کوتاه ؟ مگه صد دفعه

بهت نگفتم میای بیرون درست لباس بپوش .

دیدی این بی شرف چطوری نگات کرد؟

متوجه شدی ؟ها؟

اشک توی چشمام جمع شده بود . دستم درد گرفته بود .

فشار دستش و کم کرد و گفت :

- پگاه وای به حالت من یه بار دیگه تو رو اینطوری تو راهرو ببینم !

دستمو ول کرد و رفت بیرون و درو محکم بست .
با صدای مهناز به خودم اومدم 104

- یا حضرت جذبه !
با اخم دستمو مالش دادم و گفتم :
- خودم بهش رو دادم . پسره ی بیشور . اصلا به توچه ؟ دلم میخواد . هر طوری دلم میخواد لباس میپوشم . تو رو سننه .عوضی دستم و خورد کرد.
مهناز بلند خندید و گفت :
- جرعت داری اینارو جلو روی خودش بگو.
اخمی کردم و به سمت آشپزخونه رفتم .
صد در صد ، دستم کبود می شد !
به سمت اتاق رفتم که مهنازم پشت سرم اومد و یه پلاستیکم دستش بود .

ابرویی بالا انداختم و گفتم :
- این چیه؟
لبخندی زد و گفت :
- مونا ، همین که باهاش همخونم از مشهد که برگشت برامون سوغاتی اورد . این پیرهنرو برا من آورد ولی برام تنگه . تو بپوش ببینم اندازته.
از توی پلاستیک دراوردمشو بهش خیره شدم . خیلی خوشگل بود! 105

بادمجونی بود و تا زیر سینه تنگ ، بعدش گشاد میشد و پف داشت .
زیر سینشم یه کمر بند داشت که پاپیون وسطش میخورد و آستین حلقه ای بود .
مهناز و فرستادم بیرون و پوشیدمش.

کاملا اندازم بود.
موهامو که دورم پخش شده بودنو و محکم بالای سرم بستم و یه رژ صورتی پر رنگ
زدم و رفتم بیرون .
مهناز سوت بلندی کشید .
- کوفتت شه پگاه . فوق العاده شدی .
#پارت_سی_ام
لبخندی زدم و گفتم :
- خوش استایلی و همین چیزاش دیگه عزیزم.
106

بالشتک کوچیک کنارش و محکم به سمتم پرت کرد که رو هوا گرفتمش و خندیدم .
با صدای در ابروهامو بالا انداختم و با تعجب در و باز کردم .

مهراد بود.
خیره داشت سر تا پامو برنداز می کرد .
تعجب کردم که چرا اینطوری داره نگام می کنه که
تازه یاد موقعیتم افتادم .
سریع خودمو پشت در قایم کردم .
خاک بر سرم .
سرمو بیرون اوردم .
آروم و با خجالت گفتم :
- هوم ؟
دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت :
- دسته کلیدم و بده . دارم میرم بیمارستان. فردا
صبح میام.
باشه ای گفتم و کلید و دادم دستش که گفت :
- خیلی بهت میاد . 107

تا به خودم اومدم که حرفی بزنم رفت .
نفس عمیقی کشیدم و درو بستم و رفتم تو سالن .
مهناز با چشمای ریز گفت :
- خیلی می ترسم .
سرمو بالا آوردم و نگاش کردم .
- از چی ؟
آروم گفت :
- از آخرو عاقبت شما دو تا !
هیچی نگفتم و رفتم تو اتاق و لباسو عوض کردم و رفتم بیرون و گفتم :
- مهناز مرسی خیلی خوشگل بود !
لبخندی زد و گفت :
- خواهش عزیز دلم .مبارکت باشه .
به سمتش رفتم و سرمو رو پاش گذاشتم و دراز کشیدم .

مشغول نوازش کردن موهام شد . 108

با صداش به خودم اومدم .

- مامانم دیروز زنگ زد .

آروم گفتم :

- خوب ؟

با صدای غمگینی گفت :

- برام خواستگار اومده .

لبخندی زد و گفتم :

- ای جونم.

موهامو یواش کشید و گفت :

- زهر مار . بهش گفتم بهشون نه بگه .

سرمو بلند کردم و نگاش کردم و گفتم :

- چرا !؟

لبخند غمگینی زد و گفت :

- نمیتونم وقتی فکرم پیش یکی دیگست ، جسممو در اختیار یکی دیگه قرار بدم . 109

هوفی کشیدم و چیزی نگفتم . چیزی برای گفتن نداشتم!
بعد از چند دقیقه با صدای پر انرژی گفت :
- پاشو بریم بیرون شام بخوریم مهمون من .
چشمام و بستم و گفتم :
- بی خی مهناز جون . حسش نیس به خدا.
زد تو کتفم و گفت :
- زهر مار . پاشو .
میدونستم نمیتونم راضیش کنم .
ماشالله ، این دختر چقدر انرژی داشت !
اروم پاشدم و رفتم تو اتاق تا اماده شم.
در همون حینم داد زدم :

- بیا آرایشم کن بلد نیستم !
بلند خندید و گفت :
- جون . خوشگل کنم چند تا رو امشب تور کنیم.
110

#پارت_سی_و_یکم
بی توجه به غر غرای مهناز ، که دیره ؛ آروم شروع کردم به آماده شدن .
بعد از بیست دقیقه راهی شدیم.
اخمام تو هم رفت و گفتم:
- خدا نابودت کنه مهناز . من با این کفشا نمیتونم دو قدمم راه برم .
بهم چشم غره رفت و گفت :
- دو دقیقه ببند دهنت . یکم باشون راه بری زود عادت میکنی.

هیچی نگفتم و سعی کردم با آرامش راهمو ادامه بودم.
سر خیابون اصلی رسیده بودیم که مهناز دستشو به سمت تاکسی زرد رنگ گرفت و
گفت :
- دربست؟
چند قدمی جلو رفت و ایستاد . 111

سریع سوار شدیم و در بستیم. نفس عمیقی کشیدم و به آهنگی که داشت پخش می شدگوش کردم.
( همیشه تو فکر اینم که تورو من در آینده کجا میبینم؟
با چه حسی باتو روبه رو میشم خوبه حالم یا بازم غمگینم

بی تفاوت رد میشی یا این که دست دلواپسمُ می گیری
من شباهت به خودم دارم یا تو نگام دنبال یه تغییری
تو بارون قدم زدن بی چتر
چجوری یادت رفت؟ چجوری تونستی؟
من اونقد دلم برات تنگه که برمیگشتی بم اگه میدونستی
تو بارون قدم زدن بی چتر
چجوری یادت رفت؟ چجوری تونستی؟
من اونقد دلم برات تنگه که برمیگشتی بم اگه میدونستی
تو چه فکری هستی وقتی فکرم پیش تو بود و نا آرومه
بی تو بیقراریُ تنهاییام حتی از ظاهرمم معلومه

112

وقتی میبینی منو میشناسی
یا میگی چقد این آدم آشناست
تا بحال حتما فراموش شدم
چی دارم میگم هواس من کجاست؟
تو بارون قدم زدن بی چتر
چجوری یادت رفت؟ چجوری تونستی؟
من اونقد دلم برات تنگه که برمیگشتی بم اگه میدونستی
تو بارون قدم زدن بی چتر
چجوری یادت رفت؟ چجوری تونستی؟
من اونقد دلم برات تنگه که برمیگشتی بم اگه میدونستی )
(علی عبدالمالکیتوبارون)

لبخند تلخی روی گونه هام نشست .
تلخی که مزه زندگیم رو داشت !
ترک شدن توسط همه عزیزات ، واقعا سخته !
113

خیلی سخته ...
دیگه طاقت ترک شدن توسط یه عزیز دیگرو واقعا ، نداشتم .
سعی کردم جلوی اشکام و بگیرم که نه مهناز و ناراحت کنم ، نه آرایشم خراب شه!
#پارت_سی_و_دوم
بی توجه به مهناز که دستمو محکم گرفته بود و نمی ذاشت کرایه رو حساب کنم و
داشت غر میزد ، پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدیم .

اخماش ، شدید تو هم بود .

خندیدمو گفتم:

- جیگیر اخم میکنی خوردنی تر میشیاا...

خندش گرفت اما سعی کرد نخنده .

دستشو کشیدم و گفتم : 114

- اه قهر نکن دیگه !

اخماش باز شدن و با نیش باز گفت :

- پس قلیونم باید بکشیم تا آشتی کنم .

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- خجالت نمیکشی دکتر آینده مملکت؟ تو الگوویی؟

اخمی کرد و گفت :

- یک شب که هزار شب نمیشه ، پایه هستی یا قهر کنم؟

خندیدمو گفتم :

- پایتم داداش!

با هر کر و خنده وارد محیط خوشگل و سر باز رستوران شدیم .

حالت قدیمی داشت و توی هر زاویه یه تخت چوبی قشنگ بود .

دست مهناز و کشیدم و روی تخت چوبی که زیاد توی دید نبود ؛ نشستیم .

کفشامو دراوردم و چهار زانو نشستم و گفتم:

- مهی اول شام بخوریم بعد قلیون .

نیشخندی زد و گفت : 115

- واردیاااا

بلند خندیدم و زدم به بازوش:

- اثرات همنشینی با تو گلم .

چشم غره ای نثارم کرد و گفت :
- برو بابا . من با تو منحرف شدم .
گارسون به سمتمون اومد و منو رو داد دستمون .
لبخند ژکوندی زدم و منو رو گرفتم دستم .
هر دو تامون کوبیده با دوغ سفارش دادیم .
با خنده و شوخی شام و خوردیم .
10دقیقه ای نگذشته بود که قلیون و آوردن .
هلش دادم سمت مهناز و گفتم :
- دادا خودت دودش بنداز
نیشو برداشت و مشغول شد .
دیگه داشت زیادی بهش خوش میگذشت ، از
دستش گرفتم و مشغول کشیدن شدم
116 .

دودش و با خنده پخش می کردم تو صورت مهناز

... که با صدای شخص پشت سرم
، تا مرز سکته رفتم !
- خوش می گذره!؟
#پارت_سی_و_سوم
با تعجب ؛ سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم .
لعنتی !
مگه بیمارستان نبود؟!
لوک خوش شانس مثال منه از بس که من شانس دارم !
آروم شالمو جلو کشیدم و گفتم :
- سلام !
اخمی کرد و بدون توجه به سلامم با صدای عصبی گفت: 117

- کی اومدین!؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- یه یک ساعتی میشه !

نمی دونستم چرا دستپاچه شدم .

برگشتم سمت مهناز که با دیدنش خشکم زد .

تعجب کردم ! رنگش سفید شده بود . چش شد یدفعه ای ؟

با هول گفتم :

- مهناز ، مهناز خوبی!؟چی شد؟

انگار اصلا صدام و نمی شنید !

محکم دستشو کشیدم که به خودش اومد و برگشت سمتم و اشکاش و پاک کرد و

سریع گفت :

- خوبم ... خوبم ، به خاطر قلیونه! سلام آقا مهراد .

مهراد سری تکون داد و گفت :

- ممنون ، خوبین؟

مهناز سرشو تکون داد و گفت :
- آره ، اره . خوبم ! برم یه آب بزنم به صورتم زود بر می گردم . 118

پاشد و رفت سمت توالت عمومیا ! میدونستم یه چیزیش هست .
برگشتم سمت مهراد که داشت برزخی نگام می کرد .
آروم گفتم :
- ها ؟ چیه ؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟
نشست لبه تخت و اومد دستمو بگیره که سریع دستمو عقب کشیدم و گفتم:
- دست بهم بزنی جیغ میزنم ، دستامو کبود کردی تو .
شدید نگاهش عصبی بود .

با صدای گرفته و فوق العاده عصبی اما آروم گفت :
- بهت چی بگم پگاه ؟ یک ساعته بهت زل زدم ببینم این کوفتی رو کی میخوای بزاری زمین ، از کی تا حالا قلیونی شدی؟ ها؟
جواب منو بده پگاه ، رو عصابم راه نرو!
نمی دونستم اون لحظه اون همه شجاعت از کجا اومده بود اما گفتم :
- مهراد اجازه نمیدم بی خودی بهم گیر بدی! مگه من به تو گیر میدم!؟به توچه ، اصلا دلم میخواد می کشم.
دستشو به سمت دستم آورد و دستم و توی دستش حلقه کرد و با نیشخند گفت :
- من از تو اجازه ای نمیگیرم ، فقط ازت چشم می شنوم .
اومدم حرفی بزنم که فشار محکمی به دستم داد.

119

بغض گلوم و گرفت و گفتم:
- مگه تو بیمارستان نبودی؟ اینجا هم نمی تونم از دستت راحت شم!؟
اخم کرد و شالم و جلو کشید و گفت :
- با بچه ها اومدیم شام بخوریم نزدیک بیمارستان . الانم دارم میرم بیمارستان . یک
راست برو خونه میام با هم حرف میزنیم !
اخمی کردم و دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- ازت بدم میاد .
لبخندی زد و پاشد و رفت .
لعنتی !
#پارت_سی_چهارم

در و باز کردم و رفتم داخل ، مهناز پشت سرم اومد و درو بست . 120

ساعت 11بود .
قیافه دوتامون پکرو نابود بود .
رفتم سمت اتاق و لباسامو عوض کردم.
باصدای بلند داد زدم.
- بیا از تو کشوم لباس درار بپوش .
چیزی نگفت ... نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو سالن .
دستاشو دور زانوهاش حلقه کرده بود و به دیوار تکیه داده بود.
آروم کنار پاش نشستم و گفتم :
- چی شدی یهو قربونت برم!؟
سرش و بالا اورد و بهم خیره شد.

اشک گوشه چشمش و پاک کرد و گفت:

- دیدمش!

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

- کیو؟

اشکش چکید روی صورتش و گفت: 121

- شایان !

ابروهام از فرط تعجب بالا پرید!

مگه می شد؟ با صدای مبهوتی گفتم:

- مطمینی؟ مهناز تو خیلی ساله ندیدیش آخه!

با اخم و گریه گفت:

- چی میگی پگاه؟میگم دیدمش، خودش بود ...

شایان بود!

آروم لب زدم:

- کجا دیدیش دقیقا؟ تو رستوران؟

سرشو تکون داد و گفت:
- داشتم به محیط رستوران نگاه میکرد که چشمم خورد به اون تخت آخریه ، با کمال تعجب مهراد و دیدم . اونم بهم نگاه کرد و پاشد اومد سمتمون . معلوم بود خیلی وقته داره بهمون نگاه میکنه . وقتی اومد چشمم خورد به دوستاش ! پگاه شایان اونجا بود!میفهمی؟اونجا بود!
سرم داشت از درد منفجر می شد . مبهوت گفتم:
- خوب مهناز مگه نگفتی دکتره؟ حتما از دوستای مهراده که به همم بودن! 122

اشکاش و پاک کرد وگفت:
- نمیدونم!
لبخندی زدم و گفتم:

- پاشو دیوونه ، پاشو . بهش فکر نکن!
اشکاشو پاک کرد و گفت :
- دیدی چه شبی شد؟
اخمی کردم و گفتم:
- عزیزم ما شانس نداریم آخه!
با خنده گفت:
- مهراد خیلی عصبی بود.
با اخم و صدای عصبی گفتم:
- اسمش و نیار پیشم! 123

#پارت_سی_و_پنجم
سر درد امونمو بریده بود!
نفس عمیقی کشیدم ... فردا یه کلاس دو ساعته داشتیم ، برگشتم سمت مهناز و گفتم:

- مهی من فردا دانشگاه نمیام! واقعا نمیتونم ، سرم داره می پکه از درد.

سری تکون داد و گفت :

- منم !

با صدای ارومی گفتم:

- پاشو لباس از کشوم درار بپوش .

چیزی نگفت .

رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم .

خیلی سر در گم بودم .

زندگیم روی امواجی از دریا بود که با هر تلاطمش ، بیشتر انگار توش غرق می شدم! 124

خسته بودم ... خسته از زندگیم ...

خسته از مهرادی که معلوم نبود این چند وقته چش شده!

یکی نبود از خودم بپرسه که چمه !
من چمه ؟
من این روزا چم شده ؟
قطعا هر کس دیگه ای جای مهراد بود ، بهش
اجازه نمی دادم توی زندگیم دخالت کنه
؛ اما...
سری تکون دادم و تا از خیال این همه فکر بیرون
بیام !
با صدای قدمای مهناز سرمو بلند کردم و نشستم.
به سمتم اومد و گفت:
- باید یکی پیدا شه زندگی نامه من و تو رو بنویسه
، اسم کتابشم بزاره دو بدبخت!
دستی به چشمام کشیدم و گفتم:
- هعی ... کدوم بیکاری حاظر میشه کتاب من و تو
رو بخونه؟ مردم افسرده میشن !

والا.
لبخندی زد و گفت :
- بهم نگاه کرد ولی انگار نشناختم! 125

لبخند تلخی زدم و گفتم :
- آخه مهی خیلی ساله ندیدین همو !
لبخند غمگینی زد و هیچی نگفت ...
همش تصویر چشمای عصبی مهراد میومد تو ذهنم !
آهی کشیدم رو به مهناز که داشت لباساشو عوض میکرد گفتم:
- جووون .
برگشت سمتمو و مانتوش پرت کرد تو صورتم و گفت:
- گمشو هیز .

خندیدمو گفتم :

- مهی فردا صبح که از بیمارستان بیاد یه راست میاد اینجا داد و هوار راه میندازه !

آروم گفت :

- خیلی عصبی بود!

اخمی کردم و گفتم :

- به درک که عصبی بود... بیا بگیریم بخوابیم . دارم میمیرم از سر درد . 126

#پارت_سی_و_ششم

****

مقنعم و جلو کشیدم و آروم نشستم رو صندلی ! بسم الله ... هم حجابم خوب بود هم لباسام . دلیل اینکه الان چرا حراست بودم و واقعا نمی دونستم !

سرمو بلند کردم و به آقای نیازی ؛ معاون حراست نگاه کردم.
با اخم بهم خیره شده بود .
نه مثل اینکه قرار نبود حرفی بزنه !
سرفا ای کردم و با اخم گفتم:
- ببخشید آقای نیازی دلیل اینکه من اینجام چیه!؟
با همون اخمای درهم و قیافه وحشتناکش گفت :
- رابطه نزدیک با فرد نامحرم در محیط آموزشی دانشگاه! 127

ابروهام از فرط تعجب بالا پرید . منظورش چی بود!؟
با اخم گفتم:
- یعنی چی ؟ من نمیفهمم چی میگین!؟
یکی از این دختر ترشیده ها که سیبیل داشت و

ناظر بود گفت :

- من گزارشتون و دادم ! چند دقیقه پیش آقای فیروزی هم اوردیم و صحبت کردیم.

با صدای عصبی گفتم:

- من هیچ رابطه ای با آقای فیروزی ندارم !

بعد از کلی حرف زدن بلاخره با عصبانیت زدم از دفتر حراست بیرون !

شدید عصابم خورد بود .

مهناز با استرس در دفتر وایساده بود .

تا اومدم بیرون سریع گفت :

- چیه ؟ چی بود ؟ چی شد!؟

اخمی کردم و با صدای عصبانی گفتم:

- مریضن مریض! سر چیزای الکی!

اخمی کردم گفت : 128

- موضوع چی بود!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فیروزی !

دستشو کشیدم و رفتیم بیرون ...

از دانشگاه زدیم بیرون که چشمم به فیروزی خورد که جلوی در دانشگاه ایستاده بود.

تند به سمتش رفتم و عصبی گفتم :

- به ولای علی آقای فیروزی بک بار دیگه به من سلامم کنید با توهین جوابتونو میدم !

یک بار بهتون گفتم نه یعنی نه ! منو کشوندن حراست به خاطر شما !

اخمی کرد و گفت :

- گناه من چیه که دوست دارم؟

اخمی کردم و گفتم :

- متاسفم من نامزد دارم!

با چشمای مبهوت بهم خیره شد !
حرفی نزدم و دست مهناز و کشیدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتیم که مهناز گفت
: -
گناه داشت! 129

اخمی کردم و گفتم :
- فقط من گناه دارم ... فقط من بدبخت !
#پارت_سی_و_هفتم
اخمی کرد و گفت :
- بدبخت دو تامونیم ، بدبخت!
هوفی کشیدم و چیزی نگفتم ...
اعصابم به شدت خراب بود .
با صدای مهناز به خودم اومدم:
- حالا برا چی بردنتون حراست؟ سر چی؟ الکی که

نمیشه!
نفس عمیقی کشیدم ...تا براش توضیح نمیدادم ، ول کنم نمی شد . 130

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
- اون روز داشتم از پله ها پایین میومدم. شانس گند من گوشیم زنگ خورد .داشتم
تو کیفم دنبالش می گشتم که حواسم پرت شد و سر پله آخری ، لعنتی پام سر خورد
، داشتم میفتادم ؛ که توبغل فیروزی خودمو پیدا کردم . دیدی شانسو؟ ولی اگه نمی
گرفتم صد در صد الان اون دنیا بودم ... همون لحظه که منو گرفت ، این دختره هست
سیبیل داره ، ناظر حراسته ؟ از کنارمون رد شده ... معلوم نیست چه فکرایی که نکرده

احمق!

مهناز سعی داشت خنده شو قورت بده و با نیشخند گفت گفت:

- داداش منم بودم فکر بد میکردم چه برسه به اون سیبیل بد گمان !

محکم زدم به بازوش و با حرص گفتم :

- میبندی دهنتو مهناز جون یا خودم برات ببندمش؟

ابرویی بالا انداخت و با لودگی گفت:

- خودت ببندش جیگر.

سری از روی تاسف براش تکون دادم که همون لحظه اتوبوس اومد و سریع سوار شدیم .

131 **********

با خستگی در آسانسور و باز کردم و اومدم بیرون
که دیدم مهراد جلوی در خونه
ایستاده و داره با لبخند نگام میکنه .
بلند گفت :
- سلام عشق من .
ابروهام از تعجب بالا پرید و گفتم:
- وا ... چته ؟
خنده ای کرد و گفت :
- بیا ببینم.
با تعجب رفتم سمتش که دستمو کشید و بردم
داخل .
کفشام و دراوردم و رفتم تو.
دستشو انداخت دور کمرم و رفتیم تو سالن.
تازه دوهزاریم افتاده بود. مهمون داشت ... همون
بچه های اونروزی بودن ، به علاوه

دو تا پسر دیگه .
باهاشون دست دادم و سلام احوال پرسی کردم.
لبخند مصنوعی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم که مهرادم دنبالم اومد.
رفتم سمت چایی ساز که دستی دور کمرم حلقه شد .132

برگشتم دیدم مهراده .
اومدم بهش بگم چشه ، چی میخواد ؟که با گرم شدن گوشه لبم ، که انگار برق
دویست ولت بهم وصل کردن .
چند ثانیه ای گذشت که ازم جدا شد ... با بهت بهش خیره شدم .
خم شد در گوشم و گفت :
- هیس ، سمت چپتو ببین.

سرمو برگردوندم چپ که دیدم پرستو داره با چشمای برزخی نگام میکنه !
آشپزخونه جوری بود که اصلا سالن بهش دید نداشت ؛ اما پرستو جایی نشسته بود که راحت میتونست مارو ببینه .
چرخیدم سمت مهراد و تو همون فاصله کم خیلی آروم گفتم :
- از این به بعد مهراد چه پرستو چه هر خر دیگه هم باشه ، بهت اجازه نمیدم هم چین کاری باهم بکنی! حق نداری .
نیشخندی زد و گفت :
- عه؟
سری تکون دادم و گفتم :
- آره! 133

حرفم تموم نشده بود که سریع مشغول بوسیدنم شد !

دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد و بعد از چند ثانیه ازم جدا شد .

لبام می سوختن !

خندید و گفت :

- اوم ! رژت چیه؟ چه خوشمزه بود!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

لعنتی .

چرا داشت باهام بازی می کرد؟

مگه من چقدر توانشو داشتم؟

دیگه توان این که به یکی وابسته شم و اونم مثل بقیه تنهام بزاره و بره رو نداشتم !

#پارت_سی_و_هشتم 134

این روزا خیلی روی مهراد حساس شده بودم .
یه حس عمیق !
ولی میدونستم نشدنیه ...
پس سعی می کردم ازش دور باشم ولی انگار نمی شد .
دستاشو از دور کمرم کنار زدم ، اشک تو چشمام حلقه زده بود ، آروم گفتم:
- قرارمون این نبود ، بود؟
هیچی نگفت و کلافه دستی بین موهاش کشید و بعد از چند ثانیه که حس کرد آروم شد ، رفت پیش بقیه .
نفس عمیقی کشیدم و سینی چای رو رو گذاشتم روی میز .
فکرم خیلی بهم ریخته بود.
باید تکلیفم و با مهراد روشن می کردم .

باید باهاش حرف می زدم که مشخص می شد
دارم کجای زندگیش ، دست و پا می
زنم .
خسته ، لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم . 135

با صدای پرستو به خودم اومد .
- شما مثل اینکه تصمیمتون جدیه ، آره؟
نگاهم و به مهراد که رو به روم ، روی مبل نشسته
بود ؛ دوختم .
لبخندی زد و گفت :
- از جدی ، جدی تره !
جمع خیلی ساکت شده بود .
پرستو در حالی که میخواست آروم و بی خیال،
جلوه کنه گفت :
- به سلامتی . ولی فکر نکنم بتونم تو عروسیتون

باشم . چند هفته ی دیگه بیشتر
ایران نیستم !
نیشخندی زدم وگفتم :
- چه بد !
جمع خیلی سنگین شد که مهراد رو بهم گفت :
- پگاه شایان و بهت معرفی نکردم، یکی از بهترین دوستام ، که بعد از دو سال ،
تازگیا از اسپانیا اومده !
لبخندی زدم ... اگه مهناز می فهمید الان در مقابلم شایانه چه حالی پیدا می کرد؟ باید
کم کم دست به کار می شدم برای این دوتا! 136

لبخندی زدم گفتم :
- خوشبختم
متقابلا لبخندی زد و گفت :

-منم همینطور ... مهراد مثل همیشه خیلی خوش سلیقه بوده .

خندیدمو گفتم :

- لطف دارین شما .

حدود یک ساعتی نشستن و رفتن .

مهراد درو بست و اومد تو .

بی توجه بهم رفت سمت یخچال و بطری آب و برداشت و سر کشید .

رفتم نزدیکش و محکم زدم به ساق پاش که اب پرید تو گلوش به سرفه افتاد .

خندم گرفته بود اما سعی کردم نخندم .

گلوش و صاف کرد و سریع برگشت سمتم .

ساق دستمو محکم گرفت تو دستش و فشار داد .

اون یکی دستشو بلند کرد و با داد گفت :

- مریضی ؟ بزنمت ؟ ها؟ 137

اخمی کردم و بلند تر از خودش گفتم :
- مریض تویی ... تو؛ تویی که معلوم نیست تکلیفت با خودت چیه ؛ تویی که منو کردی بازیچه ی دست خودت .
با همون اخمای در هم گفت :
- پگاه برو ، برو من حال و حوصله ندارم امروز.
بلند داد زدم :
- کجا برم؟ مهراد یه حرفی بزن که قانعم کنه معنی این کارات چیه؟ ها؟ شدم...
عروسک خیمه بازی ، توی دستات!
چسبوندم به در یخچال و دستاشو دور کمرم حلقه کرد .
متعجب از حرکتش با بهت بهش زل زدم.
ضربان قلبم بالا رفته بود ؛ به زور آب گلومو قورت

دادم و گفتم :

- چته؟

بی توجه بهم سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و نفس عمیقی کشید .

لاله گوشم و بوسید گفت :

- پگاه؟

اروم گفتم: 138

-هوم؟

سفت تر بغلم کرد و خیلی آروم گفت :

- دوست دارم !

#پارت_سی_و_نهم

بی اراده دستامو از دور کمرش برداشتم .

نمی فهمیدم داره چی میگه !

با لبای لرزون گفتم :

- مهراد چی میگی؟ ول کن کمرمو ، له شدم روانی!
سرشو بالا آورد و با چشمای سرخ شده دستی نوازش وار ، توی موهام کشید .
اعصابمو داشت خورد می کرد . 139

گوشه لبمو عصبی جویيدم ...اخمی کرد و گفت:
-نکن!
دستمو گذاشتم روی سینش که ازش جدا بشم اما نمی شد.
بلند داد زدم:
- مهراد بزار برم . درک نمیکنی حالمو؟ تو اصلا خودت حالت خرابه ... معلوم نیس
داری چی میگی!
دستشو گذاشت کنار صورتم و با داد گفت :
- آره ؛ حالم خرابه ... دلیل این حال خرابمم تویی ،

چیو نمیفهمی پگاه؟ کجای حرفمو
درک نمی کنی؟بگو تا برات توضیح بدم ...
توی همون حالت دستمو تو دستاش قفل کرد و
منتظر شنیدن حرفی از جانبم بود ...
آروم گفتم :
- کجاشو نه ! هیچ جاشو نمیفهمم!
دستمو محکم تر فشاد داد و با لبخند کمرنگی
گفت:
- نفهمی مگه؟حرفم واضح بود!
دستمو ول کرد و محکم بغلم کرد و گفت:
- د و س ت د ا ر م ! 140

لبمو گاز گرفتم ، تجزیه و تحلیل ، اتفاقات افتاده
شدید برام سخت شده بود .
داشتم گر می گرفتم و صد در صد قرمز شده بودم.

رابطه ای بین من و مهراد نمی تونست باشه ! این غیر ممکن بود ...نبود؟!

در حالی که سعی میکردم اشک نریزم گفتم:

- بزار برم .

شصتشو نوازش وار گوشه لبم کشید .

سرشو داشت میارد جلو که عقب کشیدم .

اخماش تو هم رفت و بهم نگاه کرد و گفت:

- نمیخوای چیزی بگی؟

با اینکه کلی تلاش کردم که اشک نریزم ولی انگار نشد .

اشکام از گوشه چشمم چکید پایین !

با انگشتش اشک گوشه چشممو گرفت و مبهم بهم خیره شد .

خوب منم دوسش داشتم ... شایدم بیشتر از اون ! اما این یه چیز غیر ممکن بود .

یه چیزی مثل سیاه و سفید!
من به خودم اعتراف کرده بودم که دوستش دارم .
141

بی توجه به حالم خم شد و گوشه لبم رو بوسیدو با کمی مکث گفت:
- برو!
آروم ازش فاصله گرفتم و رفتم بیرون.
کلید و انداختم به در واحد و بازش کردم و بستمش و همونجا نشستم .
اشکام آروم آروم می ریخت روی گونه هام!
باید از مهراد فاصله می گرفتم.
مطمین بودم اگه خانوادش ؛ وضعیت اصلی من و میفهمیدن ، غیر ممکن بود اجازه بدن به عنوان مثال عروسشون بشم .

توی گریه لبخند تلخی زدم .
حالم واقعا خوب نبود...توی ذهنم هزار تا موضوع مختلف انگار داشتن رژه نظامی می رفتن!
#پارت_چهلم 142

سرم به شدت درد گرفته بود .
آروم از سر جام پاشدم و رفتم توی آشپزخونه .
دو تا دونه استامین فون با آب خوردم و رفتم توی اتاق که بخوابم !
چشمام داشت گرم می شد که صدای گوشیم بلند شد .
لعنتی زیر لب گفتم و رفتم سمت گوشی و برش داشتم!
مهناز بود .

دکمه سبز رنگ و فشار دادم .

- هوم؟

صدای غمگینش توی گوشی پیچید .

- پگاه کجایی؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- خونم! تو کجایی ؟ صدات چرا همچین شده!؟

صدای آرومش ، بعد از مکث کوتاهی توی گوشی پیچید...

- بیمارستانم... پاشو بیا! 143

جیغ بلندی کشیدمو گفتم:

-بیمارستان چرا؟ چی شده مهناز ؟ جون بکن !

با صدایی که انگار داشت از ته چاه در میومد گفت:

- تصادف کردم؛ خوبم نگران نباش!

با نگرانی و ترس گفتم :

- خدا مرگم بده ، کدوم بیمارستانی؟
- نورا!
سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت کمدم و در همون حالت گفتم:
- دارم میام ... دارم میام ، خدافظ
بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم قطع کردم .
عجله ای بدون اینکه بفهمم دارم چی میپوشم سریع آماده شدم و زدم بیرون از خونه
...
تند تند خودم و رسوندم به خیابون و منتظر ایستادم تا تاکسی بیاد.
چند لحظه ای گذشت که پیکان زرد رنگی جلوی پام توقف کرد .
سریع سوار شدم و گفتم:

- نورا! 144

با استرس مشغول جوییدن ناخن دستم شدم .
چند دقیقه ای گذشت که جلوی بیمارستان توقف کرد .
سریع کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم .
استرس تموم جونم و گرفته بود!
با نفس نفس به سمت اطلاعات رفتم و مشخات مهناز و دادم .
به سمت راهروی اورژانس رفتم .
داشتم بین تختارو نگاه می کردم که چشمم خورد بهش ! درست بود ... تخت 306
روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش و گذاشته بود روی چشماش!
چشمم افتاد به پاش ، اخم غلیضی روی پیشونیم

نشست!
پاش توی گچ بود .
رفتم کنارش و با بغض گفتم:
- بمیرم الهی !
ساعدش و از روی چشماش برداشت و سرش و
برگردوند سمتم و گفت:
- خدانکنه دیوونه ؛ سلام .
آروم گفتم: 145

- علیک سلام . این چه وضعیه؟
لبخندی زد و گفت:
- بزار مختصر بگم برات ، رفتم انقلاب کتاب بگیرم ،
داشتم می رفتم اون سمت
خیابون که یه ماشین محکم بهم خورد . همین !
گریه نکن روانی ، خوبم

اشک گوشه چشمم و پاک کردمو گفتم:

- حواست کجا بود؟ اون یارو که بهت زده کجاست اصلا؟

خونسرد گفت:

- رفت .

ابرویی بالا انداختم و با داد گفتم:

- رفت؟ کجا رفت؟

بی توجه به عصبانیتم گفت:

- هیس ؛ آروم .خودم بهش گفتم بره ؛ پیر بود بیچاره! بعدشم تقصیر خودم بود مثل یابو پریدم وسط خیابون . 146

#پارت_چهل_و_یکم

نفس عمیقی کشیدم و سری از روی تاسف براش تکون دادم که خندید و گفت:

- دکتر گفت یه چند ساعت دیگه باید بمونم که چک کنه وضعیت و مطمین باشه ! تو برو که خسته نشی . من سرم دستمه!

سری تکون دادم و گفتم :

- برم؟ کجا برم ! مگه میشه . استراحت کن خبرت ؛ ببین چه اوردی به روز خودت!

هیچی نگفت و به سقف خیره شد .

شارژ گوشیم تموم شد . کاش به مهراد خبر میدام که تا شب اینجام ، نگران نشه !

اخمی کردم و با خودم دوباره گفتم که نه ..باید ازش فاصله بگیرم.

چرا باید در مورد رفت و امدم بهش اطلاعات بدم؟

بی خیال نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

از تاکسی پیاده شدم و زیر بغل مهناز و گرفتم .
نزاشتم بره خونه و اوردمش پیش خودم . 147

اینطوری بهتر بود ... میتونستم مواظبش باشم.
در اسانسور و باز کردم و رفتیم داخل .
خیلی بی حال بود مهناز .
دستمو گذاشتم روی پیشونیش ، خدارو شکر تب نداشت .
همونطور که دستش تو دستم بود کلید و انداختم به در و رفتیم داخل .
می خواست بره سمت مبلا که سریع گفتم:
- نه ، بیا بریم تو اتاق سر تخت که استراحت کنی .
باشه ای زیر لب گفت و رفتیم تو اتاق .
کمکش کردم و لباساشو عوض کردم و اومدم بیرون که یه چیزی درست کنم بخوریم

.
ساعت 11شب بود .
با صدای بلند در ؛ هینی گفتم و سریع رفتم و بازش کردم .
مهراد بود .
نفس عمیقی کشیدمو با حرص گفتم:
- چیه؟چرا اینطوری در میزنی؟
با چشمای سرخ و عصبی زیر لب غرید: 148

- کدوم گوری بودی تا حالا؟
اخمی کردم و گفتم:
- صدات و بیار پایین مریض داخله . برو ببینم .
کلید و از جا کلیدی برداشتم و رفتم بیرون و در واحد و بستم که مهناز استراحت کنه .
دستمو محکم کشید و برد سمت واحد خودشو

گفت:

- کدوم قبرستونی بودی؟ مگه نگفتم بدون روسری نیا؟

در واحد و باز کرد و هلم داد داخل و خودشم اومد داخل و درو بست .

خیلی عصبانی بود .

دستمو محکم گرفته بود .

سعی کردم خودمو مظلوم نشون بدم.

آروم گفتم:

- ول کن کبود میشه ؛ بیمارستان بودم ، مهناز تصادف کرده ، پاش شکسته . تا الان پیشش بودم تو بیمارستان . داغون کردی دستمو.

دوباره با همون صدای عصبی بلند داد زد:

- نباید بهم یه خبر میدادی تا بدونم کجایی؟ ها؟

اخمی کردم و گفتم: 149

- شارژ گوشیم تموم شد خوب . ول کن دستمو میخوام برم مهناز تنهاست .
دستمو از تو دستش کشیدم که ول نکرد و ریز داشت نگام می کرد .
زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم .
زیر لب اروم گفتم:
- ول کن دیگه . اه
#پارت_چهل_و_دوم
بی توجه بهم آروم خم شد سمتم .
با تعجب نگاهش کردم که ببینم میخواد چیکار کنه که گوشه لبم و بوسید .
داشتم مقاومتم و در برابرش از دست میدادم . آروم گفت :
- ازم فرار نکن پگاه ؛ اول تا اخر جات اینجاست . تو

بغلم ! 150

نفس عمیقی کشیدم و ازش جدا شدم و سریع درو باز کردمو اومدم بیرون !
ضربان قلبم بالا رفته بود و گرمم شده بود .
رفتم تو خونه و درو بستم که صدای مهناز خورد به گوشم و گفت:
- بمیرم الهی . تنبیه شدی خاله؟
از همونجا داد زدم و گفتم:
-خفه
دو ساندویچ و گذاشتم روی سینی و بردم توی اتاق .
نشسته بود روی تخت و داشت با گوشیش ور می رفت .
اخمی کرد و گفت:

- پام درد می کنه !
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- به جهنم ! وقتی حواس پرتی میکنی اینم میشه آخر و عاقبتش...
سری از روی تاسف تکون داد و گفت:
-واقعا برات متاسفم . تو احساس نداری؟ محبت ندادی؟
خندیدمو ساندویچشو دادم دستش و گفتم: 151

- خفه ، به خاطر تو نزدیک بود قطع نخام کنه مهراد .
نیشخندی زد و گفت:
- حق داره بچم . نباید بهش یه خبرمیدادی؟
با اخم گفتم:
- مهی باید ازش فاصله بگیرم ... اینطوری برای هر

دوتامون بهتره.
لبخندی زد و گفت:
- فاصله گرفتن ازش یه کار اشتباه برات پگاه... تو دوستش داری!
موهامو دادم پشت گوشم و گفتم:
- پس تو میگی چیکار کنم مهناز؟ ها؟
خونسرد گفت:
- بگو بهش ! بگو دوستش داری ... اما مشکلاتتم بهش بگو؛ بگو که اگه خانوادش
مخالفت کنن میخواد چیکار کنه؟ بهش بگو از این میترسی که اگه فردا باهاش وارد
رابطه شی خانوادش بهت سرکوفت نبودن خانوادت و بزنن!
آهی کشیدمو گفتم:
- میترسم مهناز ! میترسم...

گازی از ساندویچش زد و گفت: 152

- هر وقتی که آمادگیشو داشتی بگو ... هر وقت که تونستی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- فعلا راجبش صحبت نکنیم .حالا دانشگاه و میخوای چیکار کنی با این پات؟

با دهن پر گفت:

- استلاجی گرفتم !یه ماه مرخصی میگیرم . میرم ابادان !

اخمی کردمو گفتم:

- دلم تنگ میشه برات .

گاز دیگه ای به ساندویچش زد و گفت:

- به درک!

بالشتک و محکم به سمتش پرت کردمو گفتم:

- بی احساس

خندید و گفت :

-مثل خودت .

چیزی نگفتم و گازی به ساندویچم زدم که رو گوشیم اسمش اومد. بازش کردم که مهراد بود .

- پگاه گشنمه! 153

تو دلم گفتم:

- بمیرم الهی!

خواستم بنویسم به درک که دلم نیومد.

با لگد مهناز برگشتم سمتش و گفتم:

- چته وحشی؟چه مرگته؟

نیشخندی زد و گفت:

- کی بود که اینطوری نیشت باز شد؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
- به توچه فضول!
رفتم تو آشپزخونه ...
خداروشکر از همبرگرایی که سرخ کرده بودم مونده بود!
دو تا ساندویچ گرفتم براش و گذاشتم روی سینی .
رفتم در و باز کردمو بلند گفتم:
- مهی میرم پیش مهراد .
خواستم درو ببندم که یادم افتاد روسری سرم نیست . 154

یه روسری انداختم رو سرم و در و بستم .
اروم در زدم که بعد از چند ثانیه باز کرد.
بیشعور تیشرت تنش نبود .
آب گلومو قورت دادم که گفت :

- فرمایش؟

سینی و گرفتم جلوش و گفتم:

- بیا

سینی و گرفت و گفت:

- بیا تو .

#پارت_چهل_و_سوم 155

ابرویی بال انداختمو گفتم:

- نچ!

اخمی کرد و گفت:

- میگم بیا .

خندمو جمع کردم و گفتم :

- پرو نشی یه وقت؟

جدی گفت:

- ازم فرار میکنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه !

دستی توی موهاش کشید و گفت:

- پس بیا تو...

رفت داخل ؛ پشت سرش رفتمو درو بستم .

نشست روی زمین پیش . tvخندیدمو گفتم:

- چرا نشستی رو زمین؟ 156

لبخندی زد و گفت:

- اینطوری بهتره .

سری تکون دادم که گفت:

- لطفا سس از یخچال بیار.

رفتم تو آشپزخونه و از توی یخچال سس و برداشتم و رفتم نشستم رو به روش که گفت :

- مرسی ، خودت خوردی؟

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

- رفتم برا تو درست کنم نصفش موند تو آشپزخونه یادم رفت بخورم.

خندیدو گفت :

- بهتر . بیا جلو با هم بخوریم.

لبخندی زدم و گفتم :

-نه دیگه نمیخورم . خودت بخور .

اخمی کرد و یکی از ساندویچارو نصف کرد و گفت:

- یالا !

خندیدمو از دستش گرفتمش. 157

یکم سس زدم و مشغول شدم که گفت:

- مهناز خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره . بهتره
داشتم لقمم و قورت میدادم که گوشیش زنگ خورد
.
بلند شد و رفت از روی میز برداشتش!
کنجکاو داشتم نگاهش می کردم که ببینم کیه؟
لبخندی زد و جواب داد.
- سلام عزیزم
-...
- قوربونت برم من؛خدانکنه!
-....
چشمامو ریز کردم و خیره نگاهش کردم .
کی بود که داشت اینطوری قربون صدقش می
رفت!؟ 158

کی بود که اینطوری باهاش صمیمی بود و دل و

قلوه رد و بدل میکرد؟
نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم خونسرد خودمو نشون بدم.
بعد از چند دقیقه قطع کرد و اومد نشست!
سرش و بالا آورد که چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گازی با ساندویچم زد و
سعی کردم خونسرد نشون بدم خودمو!
چند ثانیه ای نگذشته بود که با صدای قهقه بلندش سرمو بالا آوردم و بهش خیره
شدم .
بی وقفه داشت میخندید.
با اخم ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-چته ؟ نه دیگه وضعت خیلی حاد شده مهراد.
ببرمت تیمارستان؟ الکی الکی میخندی؟

بی توجه به حرفم بازداشت بلند واسه خودش میخندید.
نصفه ساندویچمو تموم کردم.
خواستم بلندشم که دستمو گرفت.
آروم نگاهش کردم و گفتم:
- هوم؟ 159

#پارت_چهل_و_چهارم
همونطوری که در حالت نشسته بود سرش و میاورد جلو.
با اخم نگاهش کردم که لباش کشید کنار لبمو و بعد از چند ثانیه گفت:
- کوچولو ...سسی بود!
نگاهی انداخت تو چشمام و گفت:
- حسود! مامانم بود.

اخمی کردم و گفتم:
- وا؛ چی میگی؟به من چه که کی بود!
بلند خندید و گفت:
- تو که راست میگی! 160

لبخندی زدم و دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- من همیشه راست میگم.
بدون حرف دیگه ای به سمت در رفتم و رفتم بیرون و نفس عمیقی کشیدم .
* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *
بی حوصله روسریمو کشیدم روی سرمو نگاهی به دور تا دور واحد مهراد انداختم.
از تمیزی داشت برق می زد ؛ اما اگه نیم ساعت دیگه بیای ،تبدیل شده به جنگل

آمازون.
در واحدش و قفل کردم .
داشتم در خونه رو باز می کردم که گوشیم زنگ خورد .
مهناز بود. دیشب رفت آبادان.
- سلام قناری من.
خندید و گفت:
- سلام قوربونت برم . خوبی؟
لبخندی زدم و گفتم:
- اره عشقم . بهتر شدی؟
- آره عالی ، چه خبر؟ 161

درو باز کردم و رفتم داخل و گفتم :
- خبر که هیچ . تو چه خبر ؟ خوش میگذره؟!
صدای شادش حس خوبی بهم داد:

- آره خیلی . جات خالیه...

لبخندی زدم و گفتم:

- زود بیا . دلم تنگ میشه برات. حالام قطع کن دیگه میخوام برم حموم . زیادی بهت افتخار هم کلامی دادم. همین که فهمیدی حالم خوبه برات کافیه.

بلند خندید و گفت:

- بیشور ، خدافظ

روم لب زدم:

- خدافظ

گوشی و گذاشتم روی میز و یه راست رفتم تو حموم.

بعد از یه دوش ده دقیقه ای ، حوله لباسیمو که تا بالای زانوم بود و پوشیدم و بیرون اومدم .

داشتم میرفتم تو اتاق که صدای در اومد.
درو باز کردم و جوری که معلوم نباشم سرمو بیرون بردم . مهراد بود. 162

آروم گفتم:
- سلام!
سری تکون داد و گفت:
- برو کنار میخوام بیام تو!
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- نمیشه؟
چشماش و ریز کرد و گفت:
- چرا؟
کلاه حولمو بیشتر کشیدم روی سرم و گفتم:
-حموم بودم. هیچی تنم نیست!
خندید و گفت:

- بهتر!
مشت محکمی زدم تو بازوش و گفتم:
- بی ادب ؛ بی تربیت.
با همون خنده دستی دور لباش کشید و گفت:
163

-چشمام و میبندم برو لباس بپوش و بیا. خوبه؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
- تا ده بشمار بعد بیا داخل ! خوب؟ تا من برم تو اتاق .
سرشو تکون داد. تند رفتم تو اتاق و در و بستم.
تیشرت و شلوار سورمه ایمو پوشیدم و موهامو تیغ ماهی بافتم و رفتم تو حال.
روی مبل دراز کشیده بود و ساعدش وگذاشته بود روی چشماش!

با شنیدن صدای پام سرشو بالا آورد ، بهم نگاه کرد.
رفتم تو آشپزخونه و براش شربت نعنا درست کردم و گذاشتم روی میز.
دستی توی موهاش کشید و بی حوصله گفت:
- نمیخوای بهم جواب بدی؟
نفس عمیقی کشیدم و با مکث طولانی گفتم:
- چیزی نیست که جواب داشته باشه مهراد! 164

#پارت_چهل_و_پنجم
اخماش و درهم کشید و بهم خیره شد.
موهامو از جلوی صورتم کنار دادم وگفتم :
- مهراد نمیشه!
کنار دیوار نشستم.
چشماش و ریز کرد و گفت:
- چی داره اذیتت میکنه؟چرا نشه؟

بغض داشت گلومو می گرفت ؛ اما پسش زدم و گفتم:

- مهراد آخرش اذیتم میکنه! تو به آخرش فکر کردی!؟ به خانوادت فکر کردی؟به موقعیت من فکر کردی؟ در نظر گرفتی همه جوانبو؟اینا دارن اذیتم میکنن! ما نمی تونیم شروعی داشته باشیم که پایان خوشی داشته باشه!

با همون اخمای در هم گفت:

- پگاه من بیشتر از تو فکر کردم راجب اینا ؛ اینو بدون .

سعی کردم صدام نلرزه ؛ آروم گفتم: 165

- خوب؟

لبخندی زد و گفت:

- وقتی انتخابت کردم ؛ وقتی بهت گفتم دوست دارم ، گفتم بهت عاشقتم یعنی تا آخرش ...یعنی با وجود همه موانعی که وجود داره . خوب؟ به خاطر اینا داری خودت و ناراحت میکنی؟ هوم؟

چیزی نگفتم و بی خیال گذاشتم اشکام صورتم و خیس کنه . لبخندی به حرفاش زدم

.

مهراد بلند شد و به طرفم اومد...شونه هامو توی دستش گرفت و گفت:گریه چرا؟مگه من مردم تو بخوای گریه کنی؟

شدت بارش اشکام بیشتر شدن...هیچی برای گفتن نداشتم... توی آغوشش کشیدم و موهامو نوازش کرد.

درحالی که داشتم هق هق میکردم گفتم:مهراد؟

با لحن آرومی جواب داد:
-جانم؟
اشکمو با سر انگشتش گرفت . اروم گفتم: 166

_من میترسم.
باز باهمون صدای آرومش گفت:
- از چی میترسی؟
به لباسش چنگ زدم و گفتم:
- نمیدونم!
سرم رو از سینش جدا کرد و بهم چشم دوخت...
اخم غلیظی کرد و گفت:
- بهم اعتماد کن،خوب؟
سری تکوت دادم .
چقدر خوب بود کسی رو توی زندگی داشته باشی که بتونی همیشه بهش تکیه کنی...

سرش رو خم کرد و بوسه ای روی پیشونیم زد.
چشمامو بستم و غرق در لذت شدم...
نمیتونستم به خودم دروغ بگم..
من دوستش داشتم و عاشقش بودم.
کمی طول کشید تا به خودمون اومدیمو نگاهمون رو ازهم گرفتیم. 167

خواستم برم توی آشپزخونه تا چایی بیارم که بهراد مانع شد و گفت:
- نه مرسی باید برم بیمارستان کار دارم.
باشه ای گفتم که به دنبال این حرفم از جاش بلند شد و به سمت در رفت.
تا دم در همراهیش کردم قبل اینکه خداحافظی کنه نگاهی به من انداخت و لبخندی زد...

منم جوابش رو با یه لبخند کوچیک دادم.
خم شد و خیلی سریع گوشه لبم رو بوسید و رفت.
درو بستم و به در تکیه دادم..
ضربان قلبم تند شده بود.
همونجا کنار در سرخوردم و نشستم.
داشتم یه مسیری و بامهراد طی می کردم که آخرش یه ریسک بزرگ داشت.
نفس عمیقی کشیدم و شروع به بازی با انگشتای دستم کردم.
سعی کردم فکرمو منحرف کنم و به چیزی فکر نکنم! اینطوری بهتر بود.
به سمت اتاق رفتم و کتابمو برداشتم و مشغول خوندن شدم! 168

#پارت_چهل_و_ششم

با عجله ، سریع دو تا لقمه کره مربا گرفتم و مقنعم
و مرتب کردم و در خونه رو بستم
و رفتم تو آسانسور.
مهراد با اخم داشت بهم نگاه میکرد .
قیافم و مظلوم نشون دادم و گفتم :
- ببخش ، خواب موندم خوب !
لبخندی زد و گفت:
- عیب نداره .
یکی از لقمه ها رو دادم دستش و گفتم:
- بیا
در آسانسور باز شد و رفتیم بیرون .
در جلو رو باز کردم و نشستم. 169

با مکث کوتاهی در و با ریموت باز کرد
داشتم لقمم و میخوردم که از دستم گرفتش و

همشو خورد!

محکم زدم تو بازوش وگفتم:

- واقعا که !

خندید و چیزی نگفت.

کتابمو باز کردم و مشغول خوندن شدم .

چند دقیقه ای نگذشته بود که جلوی دانشگاه نگه داشت و گفت :

- شب دیرمیام . مقنعت و بکش جلو افتاد!

مقنعم و جلو کشیدم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- واسه چی دیر میای؟

دستی تو موهاش کشید و گفت:

- کار دارم .

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه . کاری نداری برم؟

- نه . خدافظ 170

دستی براش تکون دادم و رفتم تو دانشکده .
همون موقع استاد با ماشین از کنارمون رد شد .
نفس عمیقی کشیدم و طبق معمول نشستم آخر ...
جای مهناز خیلی خالی بود .
* * * * * * * * * * * * * *
کولمو برداشتم و از کلاس زدم بیرون ...
داشتم قدمامو میشمردم که گوشیم زنگ خورد .
مهراد بود .
دکمه اتصال و زدم و گفتم:
- جانم؟
با مکث کوتاهی گفت:
- تموم شد کلاسات؟
مقنعم و مرتب کردم و گفتم:
- آره 171

- بیام دنبالت؟

- نه .. خودم میرم

- باشه . مواظب خودت باش

اومدم جوابش و بدم که با صدای فیردزی پریدم

- پگاه خانوم؟

از پشت گوشی صدای مهراد بلند شد :

-کیه این ؟

لبخندی زدم و گفتم:

- عشقم یه لحظه گوشی دستت!

برگشتم سمت فیروزی و گفتم :

- بفرمایید؟

جزومو که دست دوستش داده بودم داد دستم و گفت :

- بفرمایید

گرفتم و ممنونی گفتم از کنارش رد شدم !
خندیدم و گفتم: 172

- مهراد یکی از هم کلاسیام بود . اومدم برات تعریف میکنم .
- هم کلاسیتون اسم کوچیک صدا میزنه پگاه خانوم!؟
لبخندی زدم و گفتم:
- حرف میزنیم خونه . با اجازه ؛ خدافظ .
صدای آرومش اومد.
- خدافظ!
کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم و خداروشکر این یه بار شانس یار بود و اتوبوس زود
اومد.
سریع سوار شدم و نشستم .

* * * * * * * * * * * * * * *

#پارت_چهل_و_هفتم 173

خسته در و با کلید باز کردم و رفتم تو ...
چشمم خورد به مهراد که داشت ماشین و پارک می کرد .
لبخند خسته ای زدم و رفتم سمت اسانسور زدمش تا بیاد پایین .
از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و با لبخند گفت:
-خسته نباشی!
خندیدم و گفتم:
- همچنین ! امروز با بابات کلاس داشتیم ، پدرمونو دراوردا!
بلند خندید و موهایی که روی صورتم پخش شده بودن زد کنار و گفت:

- خیلی سخت گیره ،یه ترم دانشجوش بودم !
لبخندی زد و گفتم :
- خوش به حالت پس ...
از اسانسور پیاده شدیم . اخمی کرد و گفت:
- اتفاقا با من لج بود سر کلاس!
خندیدم و گفتم: 174

- حقته ، بیا بریم اونور ؛ املت درس کنم بخوریم!
دستی تو موهاش کشید و گفت :
- برم لباسامو عوض کنم بیام!
باشه ای گفتم و رفتم داخل خونه .
لباسامو و عوض کردم و مشغول درست کردن
املت شدم که در زدن !
در و باز کردم که مهراد بود .
اومد داخل و گفت:

- مردم از گشنگی !
خنده ای کردم و گفتم:
- الان اماده میشه .
باشه ای گفت و نشست روی مبل.
داشتم تخم مرغا رو میشکوندم که با صدای بلند
پگاه گفتنش از جا پریدم و دستم و
روی قلبم گذاشتم و برگشتم سمتش!
با اخم بهش خیره شدم . متقابلا اخم کرده بود.
اروم گفتم:
- چیه ؟ 175

با اخمای درهم گفت:
- الان یادم افتاد! پسره کی بود پشت گوشی با اسم
کوچیک صدات زد؟ها؟
ابرویی بالا انداختم و نیشخندی زدم و خبیث گفتم

:

- هیچی ، یکی از همکلاسیا!

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

- چرا به اسم کوچیک صدات میزنه؟

موهامو پشت گوشم دادم و گفتم:

- نمیدونم . آدم راحتیه . چند ماه پیش بهم پیشنهاد ازدواج داد قبول نکردم !

چشماش و گرد کرد و با اخمای وحشتناک گفت :

- اسمش ؟ فامیلش!؟

اخمی کردم و گفتم:

- مهراد بی خی تو رو خدا ! من بهش گفتم نامزد دارم!

یکم آرومتر شد اما باز با همون اخما گفت:

- عصر بریم حلقه بگیریم ؛ فایده نداره!

تو دلم ذوق کردم و لبخندی زدم. 176

هنوز بهش نگفته بودم که چقدر دوسش دارم !
اما با خود خواهی تمام ؛ مثل یه ملک روم سند گذاشته بود.
حتی خود خواهی هاشم دوست داشتم .
* * * * * * * * * * * * *

#پارت_چهل_و_هشتم
شالم و کراوتی بستم و گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون .
زنگ واحدشو زدم .
بعد از گذشت چند ثانیه در و باز کرد و گفت:
-اماده ای؟ بلدی کروات ببندی؟ 177

ابرویی بالا انداختم و با چشمای گرد گفتم:
- آره امادم . مگه میخوایم بریم عروسی؟

اخمی کرد و گفت :

- بلدی یا نه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره .

رفتم تو و کفشام و دراوردم .

رفت تو اتاق ،پشت سرش رفتم و کراوت مشکیه سادش که روی تخت بود برداشتم و گفتم:

- برگرد تابببندم برات!

روی پنجه پام بلند شدم تا بهش برسم .

مشغول بستنش شدم که سرشو اورد پایین و گوشه لبمو بوسید!

اخمی کردم و گفتم:

-نکن ! صاف وایسا تا ببندمش .

گونمو بوسید و صاف وایساد .

آروم بستمش و عقب کشیدم!  178

ابرویی بالا انداخت و با نیشخند گفت:
- خودمم بلد بودم!
دستشو برد و عطرش و برداشت و زد .
چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم .
بوی عطرش فوق العاده ترین عطری بود که میشد با تموم وجود حسش کرد.
گوشیشو گذاشت کنار و گفت:
- من عطر تو رو بیشتر دوست دارم!
لبخندی زدم و گفتم:
- اگه مردونه نبود عطرتو میبردم برای خودم میزدم ؛ عطر خودمم میدادم به تو بزنی!
خندید و دستمو کشید و گفت:
- بیا بریم دیر شد.

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

با تعجب بهش خیره شدم که چرا جلوی مسجد پارک کرده ! 179

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مگه قرار نبود بریم حلقه بگیریم؟

لبخندی زد و گفت:

- اجازه هست اول محرم شیم بعد؟

با صدایی که کنترلش از دستم خارج بود ؛بلند گفتم:

- چی!

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

حاج آقا مرادی دوست باباس ! قرار بینمون یه صیقه محرمیت بخونه ، البته اگه راضی باشی و بخوای.

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم .
اینطوری بهتر بود . یعنی خیلی بهتر بود!
آروم زیر لب گفتم:
- بریم .
لبخندی زد و بوسه ای روی دستم نشوند.
همراهش از ماشین پیاده شدم و سر وضعم و
درست کردم و رفتیم داخل ، مسجد! 180

#پارت_چهل_و_نهم
شالم و جلو کشیدم .
خواست دستمو بگیره که نزاشتم .
ابرویی بالا انداختم که خندید .
کفشامونو دراوردیم و رفتیم داخل .
ظاهرا به جز خود حاج آقا کسی توی مسجد نبود!
مشغول کتاب خوندن بود که سرش و بالا اورد و

لبخندی بهمون زد .
مهراد جلو رفت و باهاش گرم سلام و احوال پرسی کرد .
جلو رفتم اروم سلام کرد و که گفت:
- ماشالله ! چقدم زوج خوبی . پایدار باشین انشالله .
ممنونی گفتیم و که نشست و مام نشستیم. 181

شروع به خوندن آیه های عربی کرد و ماهم بعد از اتمامش گفتیم :
- قبلت
لبخندی زد و گفت:
- محرمین! مبارک باشه.
ازش تشکر کردیم و بعد از چند دقیقه خداحافظی کردیم و نشستیم تو ماشین .

برگشت سمتم و گفت:

- جوجه یعنی الان زنمی؟

سری تکون دادم و خندیدم و با مکث کوتاهی گفتم:

- مهراد دوست دارم .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- میدونم! تو از همون اولم چشت دنبال من بود.

محکم زدم به بازوش و خندیدم .

ماشین و روشن کرد و راه افتاد .

چند دقیقه بعد جلوی یه فروشگاه که معلوم بود زیورالاته ؛ ماشین و پارک کرد .

پیاده شدم و منتظر موندم که بیاد. 182

اومد سمتم و دستمو گرفت.

رفتیم داخل و به حلقه های برلیان خوشگل داخل

شیشه خیره شدم.
دو تا ست خوشگل که سفید بودن و روشون نگین بود انتخاب کردم .
بعد از حساب کردن بیرون اومدیم.
نشستیم تو ماشین ؛ دستمو گرفت و حلقه رو کرد تو دستم .
خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت :
- هیچ وقت تنهات نمیزارم . متقابلا تو هم همین کارو کن . خوب؟
سرم و تکون دادم و گونش و بوسیدم و گفتم:
- چشم!تا اخرش.
* * * * * * * * * * * * * * * * * *
با خستگی لباسامو عوض کردم و یه راست رفتم تو حموم .
بعد از یه دوش کوتاه سریع بیرون اومدم و لباسامو

عوض کردم .
یه حوله پیچوندم دور موهامو و رفتم تو حال که کتابمو بردارم که صدای در اومد.
نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم که مهراد بود .
183

با تعجب به بالشت دستش نگاه کردم و گفتم:
- خیر باشه؟
درو کنار زد و اومد داخل و گفت:
- رفتی حموم؟ شب نرو حموم سرما میخوری . بیا بریم بخوابیم !
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- بریم!؟کجا؟
سری تکون داد و گفت:
- اره دیگه ، بریم بخوابیم .بدو!

اخمی کردم و گفتم:

- خیال باطل! من نمیام.

با اخم گفت:

- پگاه اذیتم نکن .

رفت تو اتاق . به این همه پروییش خندم گرفته بود.

رفتم تواتاق ؛ داشت بالشتش و میزاشت روی تخت .

اروم گفتم: 184

-مهراد برو .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-کاریت ندارم بیا بخواب.

سری تکون دادم از روی تاسف و برقا رو خاموش کردم.

#پارت_پنجاهم
آروم پتو رو از گوشه تخت کنار زدم و دراز کشیدم.
با صدای بم و ارومی گفت :
- بیا بغلم .
برگشتم سمتش و اخمی کردم .
دستمو کشید سمت خودشو گفت : 185

- میگم کارت ندارم !
سرمو گذاشتم رو دستش و دستم و گذاشتم روی سینش .
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گوشه لبم رو بوسید .
اروم گفتم:
- نکن ؛ بخواب!
سرمو توی گودی گردنش قایم کردم .
بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

- امشب میتونم راحت بخوابم!
لبخندی نشست روی لبم و بوسه ای روی گردنش نشوندم .
مشغول نوازش کردن موهام شد .
تکونی خوردم که گفت:
- فکر میکنم چند هفته دیگه طرحتون توی بیمارستان شروع بشه!
لبخندی زدم و با ذوق گفتم:
- خیلی خوبه!
چیزی نگفت ؛ گوشیشو از روی میز برداشت و مشغول چک کردن ایمیلاش شد ! 186

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- مهراد؟
بعد یه مکق کوتاه دستی توی موهاش کشید و

گفت:

- هوم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- هوم یعنی چی؟ بگو جانم!

خندید و گفت:

- جانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ایمیل من و بزن ؛ واردش شم چک کنم ایمیلامو!

ابرویی بالا انداخت گفت:

- داری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اره دارم ولی نه با گوشی ؛ با لپ تاپم ساختم. ولی نیاوردمش ! یعنی هیچی نیاوردم!

اه عمیقی از سر دل تنگی کشیدم. 187

بوسه ای روی سرم نشوند و گفت:
- بگو رمزت .
رمزم و گفتم و ایمیلمو زد و واردش شد .
گوشیشو گرفتم و به اون همه پیام خیره شدم.
کلیش از سپیده دختر عموم بود که اظهار دل تنگی و نگرانی کرده بود!
چقدر دلم براش تنگ شده بود ...
دو تا پیامم از آرشام داشتم که چیزی جز خط و نشون و تهدید دروشون دیده نمی شد!
نخونده حذفشون کردم.
اهی کشیدم و به پیامای امیر همسایه مون خیره شدم .
دلم براش تنگ شده بود ! چقدر باهاش ریاض کار میکردم اما مثل خنگا نمیفهمید!

با صدای مهراد به خودم اومدم.
- امیر کیه؟
خندیدمو گفتم:
- پسر همسایمون ، سه سال از خودم کوچیک تره .
خداروشکر پیامای ارشام و ندید . نمیخواستم حساسیت نشون بده . 188

یه پیام کوتاه برای سپیده فرستادم
- سلام قشنگم! خوبه حالم . بهتر از همیشه ؛ نگران نباش . دل منم تنگ شده براتون!
همین .
برای امیر هم پیام کوتاهی فرستادم و خروج رو زدم و بیرون اومدم.
گوشیو گذاشتم روی میز و چراغ خواب و خاموش کردم و سر مو توی سینش قایم

کردم و چشمام و بستم و گفتم:
- شبت بخیر .
محکم به خودش فشارم داد و گفت:
- شبت خوش!
* * * * * * * * * * * * * * * * * * *
#پارت_پنجاه_و_یکم 189

با صدای زنگ گوشی ؛ تکونی خوردم و منتظر بودم که مهراد صدای لعنتی هشدار رو
که بد رو اعصاب بود خاموش کنه !
اما انگار نه انگار ...زیر لب غرغر کردم .
سرمو با اخم بلند کردم که خاموشش کنم که دیدم با خنده داره به اخمای درهمم میخنده!
محکم زدم به بازوش و گفتم:

- واقعا که !

بلند خندید و بوسه ای روی گونم نشوند و گفت:

- تنبل!

سرمو گذاشتم روی بالشت و گفتم:

- من ساعت ده کلاس دارم ! اما الان ساعت !

6مهراد دیگه پیشت نمی خوابم . ببین

چه بد خواب شدم .

برگردوندم سمت خودش وگفت :

- پاشو ببینم ! باید صبحانه درست کنی برام.

اخمی کردم و گفتم: 190

- دستوری ، امر دیگه ای نبود!؟

اخمی کرد و گفت :

- یعنی نمیخوای درست کنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نچ!
با اخم باشه ای گفت و از روی تخت بلند شد و تیشرتش رو که شب دراورده بود پوشید و گوشیشو برداشت و رفت.
آهی کشیدم !
دلم نیومد .
کسل پاشدم و رفتم دستشویی.
بعد از شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه .
دو تا لقمه بزرگ کره مربا گرفتم و بایه لیوان شیر گذاشتم روی یه بشقاب .
روسری انداختم رو سرم و کلید واحد مهراد و برداشتم .
باکلیددر و باز کردم و رفتم داخل .
-مهراد .
نبودش ؛ رفتم تو اتاق که صدای اب میومد . 191

یه دست لباس تو کمدش برداشتم و گذاشتم روی تخت که بپوشه...
حالا باید کلی نازشو می کشیدم تا آقا اشتی کنه!
خندم گرفته بود ... مثل بچه ها!
روی تختش دراز کشیدم و چشمام رو بستم .
چند دقیقه ای نگذشت که از حموم بیرون اومد و باحوله کوچیکش مشغول خشک
کردن موهاش شد .
نشستم و با لبخندی بهش خیره شدم .
اخمی کرد و خواست بره سمت کمد که لباس برداره که گفتم:
- لباس برات گذاشتم!
از رو تخت بلند شدم و رفتم بیرون .
بعد از چند دقیقه همون لباسایی که براش گذاشته

بودم و پوشیده بود و اومد بیرون .
بی توجه بهم گوشیشو گذاشت تو جیبش و کیفش و برداشت.
روبه روش وایسادم و گفتم:
- قهری؟
دستی تو موهاش کشید و نگاهی بهم انداخت .
خواست رد شه که دستشو گرفتم. 192

روی پنجه پا بلند شدم و گونش رو بوسیدم!
اخماش تو هم بود .
خندیدمو گفتم:
- مثل دختر بچه های بد عنق شدی!
با گوشه لبش لبخندی زد و گفت:
- میزاری برم یا نه!؟
ابرویی بالا انداختم و به صبحانه مختصری که

اوردم اشاره کردم.
اومد سمت میزو لیوان شیر و سر کشید و یکی از لقمه ها رو برداشت؛ اومدم چیزی بگم که گفت :
- کافیه !
خم شد و بوسه ای روی لبام نشوند .
* * * * * * * * * * * * * * * * * * * * *
با ذوق به طرفش رفتم و محکم توی بغلم گرفتمش!
بوسه ای روی گونش نشوندم و گفتم:
- دلم برات تنگ شده بود قوربونت برم! 193

لبخندی زد و محکم به خودش فشارم داد و گفت:
- منم فدات شم!
با اینکه هنوز یک ماه نشده بود و با اینکه هنوز گچ

پاش و در نیاوده بود اما میتونست راه بره و خداروشکر اومده بود.

وقتی وارد دانشگاه شدم و دیدمش انگار بهم دنیارو دادن!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- تعطیلات خوشگذشت نامرد!؟

خندید و گفت:

- عالی ! راحت بودم از دستت.عالیم!

با خنده چشم غره ای بهش رفتم که با لحن موزی و نیشخند گفت:

- چه خبرا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سلامتی! 194

#پارت_پنجاه_و_دوم

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کاریی نکردین شما؟ بهش نگفتی؟ من خاله نشدم هنوز؟

بشگونی ازش گرفتم و با چشمای درشت گفتم:

- بی حیا!

خندید و گفت:

- وحشی شدیا!

دستشو گرفتم و گفتم:

- گمشو ،؛بیا بریم سر کلاس الان میاد! حاظری زدی؟

منتظر بودم که جوابمو بده اما هیچی نگفت .

نگاهی بهش انداختم که به حلقم خیره شده بود!

مبهم بهم نگاه کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- مفصله...میگم برات! 195

بعد از تموم شدن کلاس فوق العاده خشک و خسته کننده همه نفس عمیقی کشیدن و مشغول جمع کردن وسایلشون شدن .
خندم گرفت! کلافگی از صورتشون میبارید.
مهناز نفس عمیقی کشید و گفت:
- آه ! این چه وضعش بود . مردیم بابا.
خندیدم و گفتم:
- غر نزن ، مردم از گشنگی ، پاشو بریم سلف .
کولشو انداخت رو دوشش و گفت:
- بریم .
تا سلف تقریبا میشد گفت راه کوتاهیه!
صندلی یکی از میزای دو نفره رو بیرون کشیدم و نشستم .
دستی تو موهاش کشید و گفت :

- خوب؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چی خوب؟

مقنعش رو کشید جلو و گفت : 196

- تعریف کن برام!

مشغول بازی کردن با انگشتام شدم و گفتم:

- بهش گفتم مهناز ! گفتم که دوستش دارم ...

لبخندی زد و گفت:

-خوب!؟

موهامو دادم تو مقنعم و گفتم:

- مهناز بهم قول داد! گفت میمونه ؛ تو هر شرایطی!

لبخندش عمیق تر شد .

لبخندی زدم وحلقمو نشونش دادم و گفتم:

- محرم شدیم!

با ذوق دستمو کشید و گفت:
- مبارک باشه قوربونت برم ! نبودم ببین چیا که نشده!
لبخندی زدم و جرعه ای از اب معدنیم خوردم.
لبخندی زدم و گفتم:
- مهناز باورت میشه حاظرم به خاطرش تمام خودمو نادیده بگیرم؟من خیلی دوستش دارم مهناز! خیلی . 197

لبخندی زد و گفت:
- پایدار باشین!
لبخندی زدم و جرعه ای از آب معندیمو خوردم .
بعد از تموم شدن ناهار سلف که تعریف ان چنانی هم نداشت ؛ داشتیم میرفتیم که به کلاس بعدی برسیم که یکی از بچه ها گفت کنسل

شده کلاس!

بهترین خبر خوشی بود که میتونست تو اون لحظه منو مهناز و خوشحال کنه!

با خوشحالی نگاهی به مهناز انداختم و گفتم:

- مهی؟

نیشخندی زد و گفت:

- جونم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نظرت چیه حالا که بیکاریم ؛ یکم کرم بریزیم؟

بلند خندید و چشمکی زد و گفت:

- پایتم خفن! فقط بگو کجا؟

بلند خندیدمو گفتم:

- بیمارستان ! مهراد . اصلا میخوام محیط کار شوهرم و ببینم! 198

لبخند موزی زد و گفت:
- خرابتم داداش! تو فقط جون بخواه . پگاه چشات و باز کن . بگو بینم منشیش پیره یا جوون؟
لبخندی همراه اخم روی صورتم نشوندم و گفتم:
- بزار بریم !جوون باشه پیرش میکنیم جیگیر!
بلند خندید و دستم و گرفت .
#پارت_پنجاه_و_سوم
مقنعم و درست کردم و با دست یکی به پهلوی مهناز زدم و ابروهامو بالا انداختم .
اخمی کرد و آروم گفت:
- چته وحشی؟
لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم و گفتم: 199

- خودت و بگیر رسیدیم . سنگین باش!

نیشخندی زد و گفت:

- جان

به تابلوی روی در اتاقش خیره شدم .

" دکتر مهراد تهرانی "

لبخندی زدم . خداروشکر خلوت بود و کسی هم نبود !

با صدای منشی برگشتم سمتش!

- جانم امرتون؟

یا امام زاده پرسپولیس!

همش عمل بود و آرایش لامصب!

اخمی نشوندم روی صورتم و پوزخندی زدم.

مهناز خنده ای کرد و آروم گفت:

- منم میمالیدی به صورتت.

دختره اخمی کرد و گفت :

- چیزی گفتی عزیزم؟ 200

خندم گرفته بود .ابرویی بالا انداخت و گفت:
- چیز مهمی نبود ... با دکتر کار داشتیم!
با لبخند چندشی گفت:
- دکتر امروز ویزیت ندارن!
ابرویی بالا انداختم و لبخندی زدم . خواستم حرفی بزنم که در اتاقش باز شد و دختر جوونی بیرون اومد!
چقدر خوشگل بود ! بهش میخورد 24. 25باشه سنش!
روپش سفیدی هم تنش بود.
البته عمل کرده بود دماغشو و لباشم پروتز بود!
نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی رو به منشیش گفتم:
- نیازی به ویزیت نیست! هماهنگ کنین بریم ما!

دختره نگاهی بهم کرد و نگاهی هم به منشی .
به سمت میز اومد و خودکارو برداشت و مشغول نوشتن چند تا چیز شد!
منشیش میخواست زنگ بزنه که هماهنگ کنه با مهراد که خودش از اتاق بیرون اومد!
با دیدنمون چند ثانیه ای هنگ نگامون کرد و لبخندی زد و گفت:
- آفتاب از کدوم طرف درومده امروز خدای من ؟
201

خندیدمو گفتم:
- سلام ! کنسل شد کلاسمون اومدیم اینجا .
لبخندی زد و گفت:
- منور کردین اینجا رو . بفرمایین .
لبخندی زدم و رفتم طرفش. لبه ی یقه روپوشش

رفته بود بالا .
آروم براش درستش کردم که خیلی آروم گفت :
- مرسی عشقم!
لبخندی زدم و رفتم تو اتاقش!
اتاق بزرگی بود یه میز و چند تا صندلی مخصوص
بیمارستان و یه تخت و یه دست
مبل و تو خودش جا داده بود!
نشستم روی یکی از مبلا .
مهراد و مهناز مشغول احوال پرسی شده بودن !
سرفه ای کردم و با اخم گفتم:
- مهراد .
دستامو گرفت تو دستش و گفت:
- جونم؟ 202

ابرویی بالا انداختم و با لبخند حرصی گفتم :

- منشیت رو مخمه!

لبخندی زد و گفت :

- منظور!؟

ابرویی بالا انداختم و با اخم های درهم گفتم:

- چه معنی میده ادم تو محیط کاری این همه آرایش کنه؟ انگار اومده عروسی!

چشماش و ریز کرد و با خنده گفت:

- خوب که چی؟

#رمان_همخونهی_اجباری

#پارت_پنجاه_و_چهارم

اخمی کردم و گفتم: 203

- خوب هیچی! ولی حواست به خودت باشه .

قهقه بلندی زد . مهناز از اون بدتر ، چنان میخندیدن انگار جک سال و تعریف کردم

براشون!
با اخم دست به سینه نشستم و چیزی نگفتم .
مهراد خنده ای کرد و گفت:
- بیچاره!
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- کی؟
دستی تو موهاش کشید و گفت:
- منصوری! نامزد داره پگاه . کارت عروسیشم اورده
.
اخمام باز شد اما برای اینکه کم نیارم گفت:
- اه خوب به من چی؟ که چی؟
خندید و گفت:
- گفتم که نگران نباشی... دختر خوبیه ! میرم
عروسیش حتما!
لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوب! مزاحمت نشیم!؟ 204

رفت سمت میزش و گفت:

- مراحمین!

گوشی و برداشت و گفت سه تا قهوه بیارن .

* * * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

شالمو پوشیدم و در و باز کردم !

ابرویی بالا انداختم و به کاسه آش خیره شدم .

دو تا دستش بود .

حتما یکیش برا من بود یکیشم برای مهراد!

مال خودمو گرفتم و تشکری کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- شما همسایه طبقه بالایی!؟

بهش میخورد 12یا 13سالش باشه . لبخندی زد و سرشو تکون داد و گفت:

- آره ، من سارام! 205

خندیدمو گفتم:
- منم پگاهم ! این یکی کاسه آشی که دستته برای واحد روبه رو؟
سری تکون داد و گفت:
- آره
لبخندی زدم و گفتم:
- نیست . بده من وقتی اومد بهش میدم.
کاسه آش خودم و گذاشتم روی میز و مال مهرادم داد دستم و گذاشتمش روی میز .
شالمو مرتب کردم و گفتم:
- سارا بیا تو ..
سری تکون داد و گفت :
- نه مرسی خاله! باید برم بقیه اش رو بخش کنم .

یه سوال بپرسم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- جانم؟

خندید و گفت:

- شما دکتری؟ 206

لبخندی زدم و گفتم:

- آره!

با ذوق چشماش رو گرد کرد . خندم گرفته بود .

با نیش باز گفت:

- میشه اگه امتحانم ریاضی داشتم باهام کار کنی؟

خندیدم و گفتم :

- اره عزیزم ! بیا.

با ذوق گفت:

- چشم مرسی . دیرم شد . خدافظ.

لبخندی زدم و درو بستم!
نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم:
- خداروشکر شام امشبم جور شد!
کتابن و برداشتم و مشغول خوندن شدم . 207

#پارت_پنجاه_و_پنجم
کتابم و بستم و گذاشتمش توی کتابخونم .
نفس عمیقی کشیدم .
نمی دونستم چرا اما دلم شور می زد!
نشستم پای tv؛ بعد از کلی بالا پایین کردم کانالا ؛
به نتیجه ای نرسیدم و کنترل و
انداختم روی میز و نفس عمیقی کشیدم!
خندم گرفت ... روی شبکه چهار بود .
شبکه چهار... انگاری منم شبکه چهار بودم!
زیادی تنها بود ...

نمی دونستم اما انگاری کمبود زیادی توی زندگیم احساس می کردم!
مهراد تموم زندگی من بود... حتی نمیتونستم یک روز دوریشو و تحمل کنم .
اما با این همه بازم کمبود خانوادم توی زندگیم کابوس تشدید واری شده بود برام.
حس دل تنگی تموم وجودم و گرفته بود . 208

خاطرات بچگیم دونه به دونه جلوی چشمام رژه میرفتن .
کاش میشد فقط یک روز ؛ فقط یک روز باز هم میشدیم همون خانواده گرم و صمیمی
که وقتی کنار هم بودن لبخند روی صورتاشون بود .
دستی روی صورتم کشیدم . خیس از اشک بود!
اشکی که قطره به قطرش دردی بود که از سینم

زبونه می کشید .
مگه گناهم چی بود؟
اینکه دلم میخواست درس بخونم؟
ایکنه دلم نمیخواست با مردی که عاشقش نبودم ازدواج کنم؟
یعنی راه برگشتی بود؟
لبخند تلخی نزدم!
خوب معلومه که نمیشه .
اخمام رفت توهم .
صدای گوشیم اومد.
اشکام و پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.
بازم توی گذشتمش مونده بودم!
مهناز بود . 209

دکمه سبز رنگ و زدم و جواب دادم

- سلام.

- سلام پگاه خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اره خوبم قوربونت. خوبی تو ؟کجایی؟

- خوبم . دارم میرم خونه، رفتم بیرون یکم چیز خریدم . پایه برنامه پنج شنبه که هستی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- اصلا خبر ندارم! چه خبره؟

جیغی زد و گفت :

- دیوونه ! فکر کردم میدونی . من با این پای زلیلم میخوام برم!

کلافه گفتم:

- بگو ببینم چه خبره؟

خندید و گفت:

- پنج شنبه بچه قراره برن اسکی .
بلند خندیدم و گفتم: 210

- اونوقت تو به قول خودت با این پای فلجت کجا میخوای بری؟
خندید و گفت:
- عیب نداره ، میرم نگاه میکنم!
لبخندی زدم و گفتم:
- میام منم !
خندید و گفت:
- جون !
خندیدمو گفتم:
- درس خوندی؟
#پارت_پنجاه_و_ششم 211

با صدای ارومی گفت :

- اره خوندم تقریبا یه دور کامل .

با صدای برگشتم .

مهراد بود .

سری براش تکون دادم و گفتم:

- خوب خداروشکر من برم . کاری نداری؟

- نه قوربونت برم . خدافظ!

قطع کردم و برگشتم سمت مهراد و گفتم:

- سلام خسته نباشی!

لبخندی زد و پیشونیم و بوسید و گفتم:

- مرسی خانومم!

بعد از خوردن شام ؛ که همون آش نذری سارا بود ،

خودم و جلو کشیدم و با لبخند

گشادی رو بهش گفتم:

- مهراد؟

سرشو از تو گوشیش دراورد و نگاهی بهم کرد و گفت:

- جونم 212

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

- پنج شنبه خونه ای؟

دستی تو موهاش کشید و گفت:

- آره!

دستی دور لبم کشیدم و لبخندی زدم .

چشماشو ریز کرد و گفت:

- چطور؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بچه های دانشگاه میخوان برن اسکی! ما هم بریم!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بزار برنامه هامو بچینم اگه تونستم بریم!
- باشه ولی نتونستیم عیب نداره با مهناز میریم!
سری تکون داد.
نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو آشپزخونه تا چایی بریزم . 213

داشتم به این فکر می کردم که چطوری توانایی رویارویی با خانوادش رو داشته باشم!
عکس العملشون نسبت به وضعیتی که داشتم چی بود؟
حدود یک هفته دیگه طرحمون شروع می شد
خداروشکر و میتونستم توی بیمارستان
مشغول به کار بشم.
چاییارو گذاشتم روی میز و نشستم روی مبل .
با اخم نگاهی به مهراد انداختم و گفتم:

- آه ! همش سرت تو گوشیته .
سری بالا اورد و با خنده نگاهم کرد .
گوشیشو انداختم روی میز و گفت:
- بیا اینجا!
پاشدم و نشستم کنارش . سرمو گذاشتم روی شونش .
مشغول بازی با موهام شد و گفت :
- جمعه عروسی دوستمه !
پلکی زدم و گفتم:
- خوب؟
- مامانم اینام هستن . دو تایی میریم! 214

با چشمای گشاد نگاهش کردم و گفتم :
- عمرا! من میترسم!
بلند خندید و گفت:

- از کی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- مهراد ...

نزاشت چیزی بگم و گفت :

- همه چیز و بسپار به دست گذشت زمان!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم .

اینطوری بهتر بود .

تنها فکر کردن به مشکلاتی که سر راهنون بود ، فقط باعث میشد دلهره و نگرانیم بیشتر بشه .

بهتر بود همه چیز رو به دست تقدیر میدادیم!

215

#پارت_پنجاه_و_هفتم

ساپورت مشکی ضخیمم و با پالتومو که دیروز با مهناز خریده بودم و پوشیدم
؛سرتاسرمشکی بود و دور یقش خز داشت .
موهامو بالا محکم بالا بستم . شال و کلاه قرمزم و پوشیدم و تیر آخر یکم مداد چشم
بود و یه رژ سرخ جیغ !
رفتم جلوی در و چکمه های بلند مشکیمی پاشنه سه سانت سادمو پوشیدم .
کوله کوچیک چرم مشکیمو انداختم . نگاهی به دور تا دور خونه انداختم .
ظاهرا چیزی نبود که جا انداخته باشیم .
کوله لباسا و سبدم خواراکیم گذاشته بودیم تو ماشین .
لبخند به لب به سمت واحد مهراد رفتم و زنگ زدم .

چند ثانیه ای نگذشت که در و باز کردم.
لبخندی زدم و بهش نگاه کردم .
اروم گفتم:
- اوم! خوشتیپ من ! 216

اما اخماش در هم بود .
اروم رفتم داخل و در و بستم .
خواستم بچرخم سمتش که مچ دستم و گرفت و در
کسری از ثانیه لباش رو روی لبام
گذاشت و وحشیانه مشغول بوسیدن لبام شد !
به خودم اومدم و همراهیش کردم .
دستامو گذاشتم روی سینش .
با کم آوردن نفس ازش جدا شدم و سرمو تو
سینش قایم کردم.
دستشو گذاشت زیر چونمو سرم و بلند کرد.

بهش زل زدم .
خم شد و بوسه کوتاهی رو لبم نشوند .
لبش رو گذاشت کنار گوشم گذاشت و گفت:
- من اگه تو رو ببینم دلم بلرزه، لذت ببرم ، با دیدنت حالم عوض شه ؛ هیچ مشکلی نداره ، تازه خوبم هست ؛ چون شوهرتم ! هرجور بخوام میتونم نگاهت کنم، هرکاری بخوام میتونم بکنم ؛ چون زنمی! ولی بقیه حق ندارن به هر چشمی نگاهت کنن !
خودتم باید رعایت کنی ..
بوسه ای روی لاله گوشم نشوند و گفت: 217

- این رژ چی بود زده بودی؟ها؟ میخوای من و اذیت کنی؟
سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و چیزی نگفتم .

خندید و گفت :

- دیگه نبینم !

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه ! خوب من الان تو رو چیکار کنم؟ لباساتو درارم چون خوشتیپی؟ چون دخترا حق ندارن بهت نگاه کنن؟

محکم به خودش فشارم داد و گونمو بوسید گفت :

-فرق داره ؛ بزار اونا هر کاری دلشون میخواد بکنن. من بدون نفسم ، نمیتونم زندگی کنم!

بوسه ای روی چونش نشوندم و گفتم:

- عاشقتم!

لبخندی زد و گوشه لبم و بوسید . 218

#پارت_پنجاه_و_هشتم

تک زدم روی گوشی مهناز که سریع پایین اومد .
مهراد خنده ای کرد و در حالی که داشت مهناز و نگاه میکرد گفت :
- شما دخترا چرا اینطورین؟ تو هر وضعیتی باشین خودتون و اوپن میکنید ؟ باید استراحت کنه.
بلند خندیدمو چیزی نگفتم.
مهناز در عقب و باز کرد و نشست و گفت:
- سلام . صبح بخیر!
با لبخند جوابشو دادیم .
برگشتم سمتش و گفتم :
- خوبی؟پات خوبه؟
نیشخندی زد و گفت :
- عالی !
ده دقیقه ای از مسیر نگذشته بود که برگشت

سمت مهراد و گفت : 219

- اقا مهراد اهنگی چیزی ندارین؟خوابمون گرفت!
مهراد لبخندی زد و پخش و روشن کرد .
آهنگ زیبا و یکنواخت ویالون سل پخش شد .
اخمای مهناز در هم رفت و گفت:
- این چیه اخه تو رو خدا؟ با این دارین حال میکنین ؟ بیا فلش من و بزنین.
خندیدم و فلشش و زدم .
همه اهنگاش ضرب دار بود .
شاد بود کلا.
اولین آهنگش اهنگ دوستت دارم محسن یگانه بود!
خنده ای کردم و سرمو به شیشه تیکه دادم و مشغول گوش دادن شدم !

خندم گرفته بود .
مهراد که داشت سعی می کرد خودشو کنترل کنه و نخنده!
مهنازم خرسند با اهنگ هم خوانی میکرد!
خوب حالی داشت اول صبح با انرژی زیاد مشغول گوش دادن همچین آهنگی بشه ! 220

)Dooset Daram MohsenYegane(
من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا
تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من
بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره
این همه بیخیالی داره حرصمو در میاره ، حرصمو در میاره
تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم
باشم ، نباشم ، بمونم یا نمونم

میترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری
یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نذاری
آخه دوست دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره
دوست دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره 221

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت
یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت
میبینی دارم میمیرمو هیچ کاری باهام نداری
تو با غرور بیجات داری حرصمو در میاری ، حرصمو در میاری
* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

#پارت_پنجاه_و_نهم
با خستگی خودم و کشیدم و ازماشین پیاده شدم .

خنده ای کردم و به مهنار خیره شدم که خواب بود .
222

چشمکی به مهراد زدم و ظبط و روشن کردم و صداش و تا اخر زیاد کردم .
با ترس از جاش پرید و دستش رو گذاشت روی قلبش و گنگ به اطراف خیره شد !
قهقه بلندی زدم .
مهراد با لبخند قشنگی مشغول نگاه کردنم شده بود .
مهناز چشم غره توپی بهم رفت و بیشعوری نثارم کرد!
اکیپ بچه ها همه جمع و مشغول صحبت بودن .
مهراد کوله بزرگش و برداشت اومد سمتم .
دست مهناز و گرفتم و رفتیم پیش بچه ها !

مهناز خم شد در گوشم و گفت :
- به نظرت عکس العمل دخترا بادیدن مهراد چیه؟
خنده ای کرد و گفت :
- اوه اوه فیروزی !
گمشویی بهش گفتم ونگاهی به مهراد انداختم .
شلوار جذب مشکی پوشیده بود با بوت چرم
مشکی و یه تیشرت و سویشرت طوسی !
برگشت سمتم و گفت: 223

- اینطوری نگام نکن خانومم چشات و در میاره !
با مهناز دوتایی بلند زدیم زیر خنده .
اخمی کرد و گفت :
- هیس . درست بخندیدن؛ بیارین پایین صداتونو
رسیدیم !
خنده هامونو جمع کردیم .

بارسیدن به بچه ها مشغول سلام و احوال پرسی شدیم ؛ البته با اونایی که میشناختیم ، چون بعضیاشون ترم بالایا بودن !
نگاهی به دستای یخ زدم انداختم و اهی کشیدم ؛ یادم رفته بود دستکشام و بیارم !
مهراد که حواسش بهم بود گفت:
- سردته ؟
سری تکون دادم لبخندی زد و دستامو گرفت .
چقدر گرم بود دستاش .
مهناز مشغول صحبت با بچه بود.
انگاری هنوز بانگ اسکی باز نشده بود .
دستامو از تو دستاش دراوردم و دست کردم توی جیبای سویشرتش .
خنده ای کرد و گفت: 224

- بلدی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- اختیار داری ! استادش کنارت وایساده !

نیشخندی زد و گفت :

- اوکی. مسابقه بدیم؟

لبخند کجی زدم و گفتم :

- میبازی!

بلند خندید و گفت :

- مسابقه بدیم؟

کلاهمو جلو کشید و گفتم:

- حله بدیم ! 225

#پارت_شصتم

لبخند ژکوندی روی لبام نشوندم .

با هماهنگی بانگ اسکی قرار شد تایم بهمون بدن

برای مسابقه.

زمان مسابقه هیچکس اجازه اسکی نداشت به جز بازیکنا!

اصلا استرس نداشتم چون به کار خودم مطمین بودم .

مهناز نیشخندی زد و گفت:

- هی؟

سرمو بالا اوردم با نگاهی بهش گفتم:

- ها؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- گوسفند سرچی مخواین بازی کنین؟ برو یه شرطی چیزی باهاش بزار بی نصیب نمونیم.

با ذوق سریع گفتم: 226

- وای چرا زودتر نگفتی ، خوب شد گفتی ! به سمت مهراد رفتم که داشت با چند
نفری صحبت میکرد .
لبخندی زدم و گفتم:
- مهراد جان عزیزم ؟ میای یه چند لحظه!
سری تکون داد و اومد سمتم و گفت:
- جانم؟
لبخند گشادی زدم و گفتم :
- من شرطی میخوام بازی کنم!
ابروی بالا اورد و دستش رو روی گونم نوازش وار کشید و چشماش و ریز کرد و گفت:
- پگاه ببازی من بهت رحم نمیکنما!
لبمو کج کردم و گفتم:
- نگران نباش!
سری تکون داد و گفت :

- باشه پس ، اگه بردی هر چی توگفتی اگه بردم هر چی که گفتم!
یه لحظه به خودم لرزیدم اما سعی کردم اعتماد به نفسم و حفظ کنم و خونسرد باشم!
لبخندی زدم و گفتم: 227

- باشه قبوله!
دستامو توی دستاش گرفت و با خنده گفت :
- از سرما قرمز شدی!
خندیدمو گفتم :
- بیا منو ببر یه جایی بغلم کن گرم بشم ؛ یخ زدم !
بلند خندید و گفت:
- بیا بریم تو ماشین دست کشام و بهت بدم .
سری به نشانه مثبت تکون دادم و باهاش مسیر ماشین و طی کردم.

موهاش اومده بود جلوی چشماش ؛ کنارشون زدم که دوباره افتادن تو صورتش ،
خندید .
لبامو اویزون کردمو گفتم:
- ادامس!
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- ادامس چی؟
اخمی کردم و گفتم:
- میخوام! 228

خندش و سعی کرد قورت بده و گفت:
- دارم بیا بهت بدم!
خندیدم و گفتم:
- باش
#رمان_همخونهی_اجباری

#پارت_شصت_و_یکم

دستکشای بزرگش رو پوشیدم .

موهامو زد زیر کلاهو و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد . مشغول خوردن ادامسم شدم.

بعد از چند ثانیه لبخندی زدم و گفتم :

- مهراد؟

نگاهی بهم کرد و گفت: 229

- هوم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- این دوستت شایان؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خوب؟

خنده ای کردمو گفتم :

- میدونی پسرعموی مهنازه؟

دستی توی موهاش کشید و با تعجب گفت:

- شوخی میکنی؟

یقه سویشرتشرو درست کردم و گفتم:

- نه به خدا ؛ جدی میگم . ولی یه چند سالیی بابا و عموش قهرن و رابطشون قطع شده !

سری تکون داد و گفت:

- آها!

نیشخند شیطانی زدم و گفتم:

- خوب حالا امارشو بهم بده ! 230

بلند خندید و گفت :

- هدف خدا از خلقت شما دخترا چی بوده واقعا نمیدونم!

اخمی کردم و گفتم:

- دلتم بخواد!

با خنده گفت:

- چندماهی هست اومده ایران چند سالی اونور بود ،مجرده،تهران زندگی میکنه . از دوستای قدیمیمه .

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-اها .

دستی دور لبش کشید و در حالی که سعی میکرد خندش رو حفظ کنه گفت :

- حالا بدو برو امار بده !

اخمی کردمو گفتم:

- برو بابا از روی کنجکاوی گفتم !

خندید و گفت :

- حرص میخوری خوردنی تر میشی!

اومدم حرفی بزنم که لباش رو روی لبام نشوند!

231

خداروشکر کسی نبود !
نفس کم اوردم و ازش جدا شدم .
با صدای زنگ گوشیمو از توی جییم دراوردم و نگاهی بهش انداختم. مهناز بود.
- جانم؟
- پگاه بیاین این سری بازی کنن بعدی نوبت شماست برای مسابقه!
هیجان زده لبخندی زدم و گفتم:
- اومدیم اومدیم ...
#پارت_شصت_و_دوم
کلاه ایمنی و محکم کردم و نفس عمیقی کشیدم .
مهراد نگاهی بهم انداخت و گفت: 232

- خوبی؟ اماده ای؟

سری تکون دادم و لبخندی زدم .

با شمارش بلندگو اماده شدم.

+ یک ، دو ؛سه!

جیغ و داد همه بلند شد .

دو تامون حرفه ای شروع به بازی کردیم .

نگاهی به مهراد انداختم !

لعنتی حرکاتش خیلی تند و نرم بود . بازیش فوق العاده بود ...

نا امید نشدم بی توجه به بازی خودم ادامه دادم و سعی کردم از حرکات نمایشیم

دریغ نکنم!

عاشق اسکی بودم .

دوری دور خودم زدم .

دیگه سرمایی احساس نمیکردم .

کم کم داشتیم به پرچمای قرمز نزدیک میشدیم .
سرعتمو زیاد تر کردم و پر شتاب به سمت پرچما رفتم !
نمیتونستم مهراد و ببینم و فقط نگاهم به خط پایان بود . 233

باگذر از پرچمای قرمز و صدای سوت نفس عمیقی کشیدم و کم کم سرعتمو کم
کردم و توقف!
کلاهو از سرم دراوردم با صدای خنده ای به عقب برگشتم ! مهراد بود.
چشمام و ریز کردم و گفتم:
- چی شد؟ تو کی اومدی؟ وا
خندی ای کرد گفت :
- هردو باهم رسیدیم!

ابرویی بالا انداختم و با چشمای ریز شده گفتم:

- واقعا؟

سری تکون داد و گفت:

- اوهوم!

لب و لوچمو اویزون کردمو گفتم:

- پس شرطمون چی میشه؟

به سمتم اومد و دستامو تو دستاش گرفت و گفت :

- سر جاش هست ؛ تو بگو انجام میدم ، میگم انجام بده!

لبخند گشادی روی صورتم نشوندم و گونشو بوسیدم و گفتم: 234

- باجه!

لبخندی زد و گفت:

- شرطت چیه؟

بلند خندیدمو گفتم:

- رفتیم خونه بهت میگم! جاش نیست اینجا !

باشه ای گفت و ریز گلومو بوسید .

مهناز آروم آروم به سمتمون اومد و با خنده گفت :

- ایول بابا ! عالی بودین دوتاتون.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی جیگر .

ابرویی بالا انداخت و به فلاکس دستش اشاره کرد و گفت:

-چایی دارچین اوردم گرم شین!

با ذوق لبخندی زدم و گفتم:

- عاشقتم!

مهراد خندید و گفت : 235

- هی هی داره کم کم حسودیم میشه!
بلند خندیدیم .
مهناز دو تا لیوان چایی ریخت و داد دستمون .
بهترین چیزی بود که توی اون موقعیت و سرما میتونست حال ادم و جا بیاره!
* * * * * * * * * * * * * * * * * * *
#پارت_شصت_و_سوم
مهراد بخاری ماشینو روم تنظیم کرد و صدای ظبط و پایین آورد .
چرا داشتم حس میکردم میخوام سرما بخورم؟
لعنتی! 236

نگاهی به مهراد انداختم و گفتم:
- خوبی؟
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- خوبم!
سری تکون دادم و مشغول دیدن فضای بیرون شدم.
با صدای اس ام اس گوشی پوفی کشیدم و از توی کیفم دراوردمش !
با دیدن اسم مهناز ابروهام بالا پرید.
بسم الله ، خل شده؟ پشت سرم نشسته اونوقت اس ام اس میده!
پیامو باز کردم .
- آمار شایان و از مهراد گرفتی؟نگرفتی الان بحث بنداز!
خنده ای کردم و نوشتم:
- گرفتم!
از تو اینه نگاهش کردم که چشمکی بهم زد .
دختره ی دیوانه!

سرمو به شیشه تکیه دادم و سعی کردم بخوابم!
237

گلوم وحشتناک درد گرفته بود .
* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *
با تکونای دست مهراد آروم چشمام و باز کردم و سعی کردم موقعیتم و بسنجم!
آب گلومو بزور قورت دادم و پیاده شدم !
با سختی مسافت پارکینگ تا آسانسور و طی کردم و رفتم داخل اسانسور .
تار میدیدم!
لعنت به سرما خوردگی .
بعد از چند ثانیه مهراد اومد و درشو بستم .
دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت:
- خیلی تب داری!

چشامو بستم و گفتم:

- دردم دارم!

خم شد و گوشه لبم و بوسید! 238

پسش زدم و با اخم گفتم:

- نکن!

موهامو زد پشت گوشم .

آروم گفتم:

- توهم سرما میخوری نکن!

بی توجه بهم لبام و به دندون گرفت و مشغول بوسیدنم شد!

با اخم گفت:

- وقتی شیطنت میکنین،برف بازی میکنین اینم میشه اخر و عاقبتش!

نفس عمیقی کشیدم و بهش تکیه دادم!

239 * * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

#پارت_شصت_و_چهارم
بی توجه به غرغراش پتو رو کنار زدم .
نگاهی بهم انداخت و دستمو کشید و نشوندم رو تخت .
به چشماش نگاه کردم و گفتم:
- بزار بخوابم.
دستی تو موهاش کشید و گفت :
- پاشو برو حموم ! بری حموم بهتر میشی؛ فردا هم دانشگاه نمیخواد بری با این
حالت !
موهای پخش شده تو صورتم و کنار زدم و گفتم:
- به خدا حال ندارم.
بی توجه بلندم کرد و گفت:

- خودم باهات میام!
لبخندی خسته زدم و گفتم:
- دیگه چی؟
خندید و بوسه ای روی پیشونیم نشوند .

در حموم بستم و رفتم داخل !
واقعا حسش نبود اما اگه میرفتم زیر اب داغ بهتر بود برام ؛ حس میکرم تمام ماهیچه های بدنم گرفته !
بعد از یه دوش کوتاه اب بستم. خواستم حولمو بردارم بپوشم که نبود!
اه حولم تو حموم واحد خودم بود!
نفس عمیقی کشیدم و حوله مهراد و برداشتم و پوشیدم.
خندم گرفت ؛ خیلی بزرگ بود .

تقریبا توش گم شده بودم.
بی حال در حموم و باز کردم رفتم بیرون!
چقدر سرد بود اما اگه میرفتم زیر پتو ، خیس میشد تخت .
با اومدن مهراد سرمو بالا گرفتم .
با صدای بلند زد زیر خنده!
با تعجب بهش نگاه کردم که یاد حوله افتادم!
اخمی کردم و گفتم:
- چیه؟
با خنده دستی دور لباش کشید و هنون طور که بهم خیره و گفت : 241

- جوجه!
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
- من خوبم تو گنده ای ! برو بیرون لباس بپوشم .

خندید و رفت بیرون .
بی حال از چند دست لباسی که توی کشوی اینجا داشتم پوشیدم و حولرو دور موهام پیچوندم .
خودمو انداختم روی تخت و سعی کردم بخوابم!
مهراد با یه لیوان اب پرتقال اومد تو اتاق و گفت:
- پاشو ببینم . پاشو موهات خیسه پاک بدتر میشی ، با موی خیس خوابیدی؟
با اخم اروم نالیدم:
- مهراد ولم کن تو رو خدا! بزار بخوابم.
اخمی کرد و گفت:
- بزار موهات و خشک کنم بعدش خودم بغلت میکنم بگیر بخواب!
بی حوصله نشستم روی تخت ، لیوان اب پرتقالو دستم داد .

با حوله کوچیک مشغول خشک کردن موهام شد.
یکم از ابیموه رو خوردم و پسش زدم. 242

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

#پارت_شصت_و_پنجم
آروم چشمام و باز کردم .
مهراد با خنده داشت نگاهم می کرد.
آب گلومو با درد قورت دادم .
سرم روی دستش بود .
با اخم گفتم:
- به چی میخندی؟
با همون لبخند مشغول نوازش موهام شد و گفت :
243

- هر کی جای من بود نمی تونست تحمل

کنه؛میدونی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چطور؟

آروم خندید و گفت :

- هر پسری اگه شب یه دختر خوشگل تا صبح تو بغلش باشه ؛تازه زنشم باشه، غیر ممکنه کاری نکنه!

خندم گرفته بود اما خودمو جمع جور کردم و با اخم گفتم:

-منظور؟

لپمو کشید و گفت:

- چرا میزنی؟ همینطوری!

سرمو تو سینش قایم کردم و گفتم:

- امروز سر به سرم نزار! حالم خوب نیست!

دستی توی موهام کشید و گفت:

-تبت قطع شده ، بیا یه چیزی بخور تا بعدش برات امپول بزنم ؛ زود خوب شی!

ابرویی بالا انداختم و با چشمای گرد شده گفتم:

- عمرا! 244

نیشخندی زد و با تعجب گفت:

-نگو که میترسی!

اخم کردم و گفتم:

- وا ، نه.

خندید و گفت :

- باشه

سرمو تو سینش قایم کردم و گفتم:

- بخوابیم باز؟

محکم بغلم کرد و گفت:

- بخوابیم !

* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

با شنیدن سر و صدا پتو رو کنار کشیدم و نشستم روی تخت .
مهراد نبودش! 245

دمپاییای رو فرشیمو پوشیدم .
داشتم از در بیرون میرفتم که همزمان با من مهناز اومد داخل اتاق و خوردیم به هم .
خندیدم و گفتم:
- سلام!
بوسه ای روی گونم نشوند و گفت:
- سلام قربونت برم ! خوبی؟
سرمو تکونی دادم و گفتم:
- بهترم .چه خبرا؟
رفتیم تو حال و گفت:

- هیچ ؛ یکی از کلاسا که کنسل شد اون یکیم که فقط چرت و پرت بود. قراره شنبه طرح بهمون بدن!

با ذوق خندیدمو گفتم:

- جدی؟

سری تکون داد و گفت:

- وای اره من که خیلی هیجان دارم!

لبخندی زدم و گفتم: 246

- منم! بیا بریم تو آشپزخونه یه چی بخوریم مردم از گشنگی!

لبخندی نشست رو لبام ؛ مهراد میز صبحانه رو چیده بود.

نیشخندی رو به مهناز زدم و گفتم:

- حمله!

نشستم روی صندلی و با ولع شروع به خوردن کردم.
مهراد اخمی کرد و گفت:
- آروم!
با اخم گفتم:
- خوب گشنمه!
مهناز صندلی کناریم و بیرون اورد نشست
مهراد بعد از چند دقیقه سه تا چایی ریخت برا سه تامون و نشست .
هنوز گلوم خیلی درد میکرد و بدنم کرخت بود .
ولی باید خوب میشدم که فردا با مهراد برم عروسی دوستش! 247

#پارت_شصت_و_ششم
بعد از خوردن صبحانه با مهناز میز و جمع کردیم و

بعد از تموم شدن کارا چون کار
داشت رفت .
رفتم پیش مهراد روی مبل نشستم .
سرمو گذاشتم روی بازوش .
سرشو خم کرد و گفت:
- خوبی؟
سرمو تکون دادم و گفتم :
- خوبم !
بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:
- خوبه ؛طرحت شروع بشه توی بیمارستان پیش خودمی!
با ذوق لبخندی زدم و گفتم:
- جدی؟مطمینی اونجا میندازنم؟ 248

سری تکون داد و گفت :

- آره!

سرمو بلند کردم و دستی توی موهاش کشیدم و بهمشون زدم.

اخمی کرد و گفت:

- نکن!

با خنده بیشتر بهمشون زدم!

بی هوا دستمو گرفت و محکم گاز گرفت!

جیغی کشیدم و گفتم :

- وحشی ... وحشی ؛ آی آه مهراد .. آی !

خندیدو دستنو ول کرد.

با درد مشغول مالشش شدم .

چشماش و ریز کرد بهم خیر شد .

به حالت قهر برگشتم و گفتم:

- مردم شوهر دارن منم دارم . شوهرای مردم زناشونو میگیرن نوازششون میکنن مال

من مثل وحشیا گاز میگیره !
بلند خندید و کشیدم سمت خودش. 249

با اخم خواستم بازوش و گاز بگیرم که نشد!
لامصب همش عضله بود.
گوشه لبم رو بوسید و گفت :
- جوجه ! باید با مامانم اینا دیگه صحبت کنم ؛
سعی کن خودتو آماده کنی!
آهی کشیدم و گفتم :
- من میترسم .
مشغول نوازش موهام شد و گفت :
- بهم فقط اعتماد کن .
خودمو آروم کشیدم توی بغلش و گفتم :
- مهراد
مشغول روشن کردن Tvشد و گفت:

- جونم

دستی روی لباش کشیدم و گفتم:

- اگه نباشم ! اگه نشه؟

اخمی کرد و بلند داد زد :

- پگاه بسه. غیر ممکنه نبودنت ، میفهمی؟ 250

لبخندی زدم و اروم گفتم:

- باشه خوب . عصبانی نشو ؛ من اگه یه روز نباشی بی شک دق میکنم . میمیرم.

سرشو توی گودی گردنم فرو کرد و گفت :

- هیس ؛آدم مگه میتونه بدونه نفسش زندگی کنه؟

گونشو بوسیدم و سعی کردم یخورده توی بغلش آروم بخوابم که فردا بتونم سر پا بشم!

#پارت_شصت_و_هفتم

آب گلوم و با درد وحشتناکی قورت دادم و به مهراد خیره شدم!

با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- برگرد ببینم!

ابرویی بالا انداخت و گفتم: 251

- تو رو خدا!

دستی تو موهاش کشید و گفت :

- میخوای عصبانی بشم؟

انگار دیگه فایده ای نداشت ، چقدر بی رحم بود !

آروم برگشتم و توی خودم جمع شدم .

متنفر بودم از آمپول .

آخرین بار که زده بودم یادم نمب اومد.

با صدای نسبتن ارومی گفت :

- شل بگیر خودتو.

خواستم حرفی بزنم که سوزش آمپول باعث جاری شدن اشکم شد !

بعد از دو سه ثانیه گفت :

- ببین تمام! درد داشت؟

چیزی نگفتم توی همون حالت ، دستامو زیر سرم قلاب کردم و چشمام رو بستم .

نشست روی تخت کنارم و گفت:

- اینطوری زود خوب میشی . 252

چیزی نگفتم .

موهامو آروم کشید و گفت :

- خانوم کوچولوی من !

بازم هیچی نگفتم !

لعنتی درد داشت .

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من میرم بیمارستان . مواظب خودت باش .

یکی از چشمام و با اخم باز کردم و گفتم:

- کی میای؟

گونمو بوسید و گفت:

- معلوم نیست ، سعی می کنم زود بیام !

پتو رو کشید و روم و گفتم:

- باش!

بعد از رفتن مهراد شمارشه مهناز و گرفتم.

- جانم؟ 253

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام مهی خوبی؟

از روی تخت بلند شدم و به سمت شارژرم رفتم ،

شارژم داشت کم کم تموم میشد!

- فدات شم خوبم،تو خوبی؟

گوشیو زدم تو شارژ و گفتم:

- بهترم ، مهراد امپول برام زد . فردا میای ارایشم کنی؟

- وای تو امپول زدی؟ اره میام ، لباس انتخاب کردی؟

اب گلومو قورت دادم گفتم:

- مجبورم کرد ، پیرهن سرمه ای رو میپوشم .

- باشه ، استراحت کن قوربونت برم که زود خوب شی ؛ مزاحت نشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه قشنگم مراحمی ، کاری چیزی نداری؟

- نه فدات شم . خدافظ

- خدافظ

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم .

254

استرس داشتم برای فردا .
لیوانی اب ریختم و با قرص خوردم .
* * * * * * * * * * * * * * * *
#پارت_شصت_و_هشتم
لبخندی روی لبام نشوندم و لباسم و با کفشام و که هنوز ازشون استفاده نکردم و
پوشیدم .
نگاهی به مهناز انداختم و گفتم:
- حالا اجازه میدی خودم و ببینم؟
خندید و گفت:
- اوهوم . 255

برگشتم سمت اینه و به خودم خیره شدم!
خیلی خوب شده بودم ولی فقط خدا باید کمک می

کرد که آرایشم پایین نیاد از این
همه استرس.
لبخندی زدم و گفتم:
- مرسی قربونت برم من !
لبخندی بهم زد و گفت:
- خیلی خوشگل شدی؛ من دیگه برم ، کلید ندارم
مبینا هم میخواد بره بیرون پشت در
می مونم .
گونش و بوسیدم و تا جلوی در بدرقش کردم و در
و بستم .
رفتم توی اشپزخونه و یه لیوان اب ریختم.
داشتم میخوردم که صدایی از پشت گفت:
- منم میخوام!
از جا پریدم و آب پرید تو گلوم .
برگشتم .

مهراد بود .
لیوان و گذاشتم روی کابینت ومشغول سرفه کردن شدم. 256

داشت لبخند میزدم!
اخمی کردم و یکی بهش زدم .
آروم زد پشت کمرم و گفت:
- چه خوشگل شدی جوجه .
چشمام و ریز کردم و گفتم:
- کاش سکته میکردم میموندم روی دستت که حالت جا بیاد اینطوری بهم نخندی .
خندید و گونم و بوسید و گفت:
- هیس.
نگاهی بهش انداختم ... لعنتی خیلی خوشتیپ شده بود .

سرشو جلو اورد .
عقب کشیدم و گفتم:
- نکن رژم پاک میشه !
اخمی کرد و گفت:
- دوباره میزنی!
با شیطنت لبخندی زدم و گفتم: 257

- نچ!
سری تکون داد و خندید .
دستاشو گرفتم و گفتم:
- مهراد من میترسم .
لبخندی زد و مشغول نوازش کردن گونم شد.
بعد از چند ثانیه گفت:
- بهم اعتماد کن باشه؟من پشتتم،تو تموم زندگیه منی!

لبخندی زدم و اروم گوشه لبش رو بوسیدم و نفس عمیقی کشیدم.
اما ته دلم خیلی دلگیر و گرفته بود،منم دلم میخواست مثل تموم دخترای دیگه مامانم توی عقدم باشه توی عروسیم باشه اما دریغ...
دنیا چرا اینقدر نامرد بود؟
دلش به حالم نمیسوخت؟
آخ که چقدر دلم برای بغلش تنگ شده بود . بغلی که پر از مهر و محبت و عشق ! 258

#پارت_شصت_و_نهم
دستامو توی دستای مهراد حلقه کردم و سعی کردم آروم باشم .
چون عروسی دوستش بود و فقط مامان و باباش بودن اومده بودم و گرنه اگه

خانوادگی بود و فامیلاشون بودن ؛ هیچ وقت نمییومدم.
باید رابطمون جدی می شد بعد !
شالمو مرتب کردم.
نزدیک در ورودی شدیم ؛ مهراد نگاهی بهم انداخت و گفت:
- خوبی؟
سرمو به نشانه مثبت تکون دادم .
دم در با چند نفر اشنایی که مهراد میشناختشون سلام و احوال پرسی کردیم و به
سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم .
هر دو تاشون خیلی خوب بودن و واقعا بهم میومدن و خیلی هم خونگرم بودن .
بعد از پنج دقیقه به سمت میزی که مامان و باباش نشسته بودن رفتیم؛خداروشکر

خواهرش نبود!  259

یکم استرس داشتم ؛ اولین بار که با هم دیدمشون نمایشی بود ، به خاطر پرستوی
مزاحم ، اما الان...پای یه عشق وسط بود!
از جاشون بلند شدن و مشغول احوال پرسی باهم شدیم .
با خجالت همراه مهراد روی همون میز نشستیم .
مامانش با دقت بهم زل زده بود و داشت بهم نگاه می کرد اما نگاه استاد خیلی
مهربون بود .
مهراد سرشو خم کرد و گفت:
- یکم دیگه سرت و خم کنی مثل این معتادا که میفتن تو جدول تو هم میفتی این کف
!

الکی لبامو کش دادم و گفتم:

- بامزه بود.

خندید و چیزی نگفت.

استاد بعد از چند لحظه نگاهی به مهراد انداخت و گفت:

- بیای خونه میگیرنت؟

مهراد بعد از چند ثانیه مکث گفت :

- مشغله ها زیاده بابا ! 260

مامانش اخمی کرد و گفت:

- اینقدر مشغله هات زیاد شده که نمیتونی هفته ای یه بارم که شده به مادرت سر بزنی؟

راست میگفت بنده خدا !

اما میدونستم مهراد هنوز به خاطر قضیه پرستو از

مامانش دلگیره !

حس یه موجود اضافی بهم دست داده بود !

استاد گفت:

- مهراد سعی کن بیشتر سر بزنی ، مامانت دل تنگ میشه !

بعد از چندثانیه هم با لخندی گفت:

- شما تصمیمتون جدیه؟همو کامل شناختین؟چی فکر میکنین؟

الکی لبخند زدم ؛ مهراد با آرامش خیلی مصمم گفت:

- صد در صد !

مامانش هم لبخندی زد و گفت :

- پس باید دیگه دست به کار شیم !

حس عجیبی داشتم.

اگه واقعیت و میفهمیدن . 261

میفهمیدن که از خانوادم طرد شدم چه عکس و العملی نشون میدادن؟
سعی کردم عادی باشم و به دخترای کوچیکی که داشتن می رقصیدن نگاه کنم .
مهراد دستم از زیر میز گرفت و فشاری داد .
چقدر دوستش داشتم !
چقدر عاشقش بودم !
مگه می تونستم یک شب بدون حضورش بخوابم؟
#پارت_هفتادم
مهراد لبخندی زد و به اکیپی که دور عروس و داماد جمع شده بودن اشاره کرد و گفت
- :
بریم پیش بچه ها؟
سری به نشانه مثبت تکون دادم رو به پدر و

مادرش گفتم: 262

- با اجازه .
مهراد دستمو گرفت و به سمت همون اکیپ رفتیم و به سمتمون برگشتن .
با هاشون احوال پرسی کردم و به دخترا دست دادم .
مهراد رو به بچه ها که با کنجکاوی بهم خیره شده بودن گفت:
- خانومم پگاه !
با لبخند و تعجب بهمون خیره شدن .
یکی از پسرا که شیطنت از سر و روش میبارید گفت :
- بچه یه عروسیه دیگه افتادیم پس !
خندیدم و چیزی نگفتم.

مهراد موهای جلوی صورتم و کنار زد و گفت :
- واقعا؟مگه تو هم دعوتی؟
با بهت ساختگی به مهراد زل زد و گفت:
- داشتیم داداش مهراد؟داشتیم؟اصلا من باهات قهرم !
خندم گرفته بود؛مثل دخترا ناز می کرد.
مهراد خندید و گفت: 263

- جمع کن خودتو ببینم !
اکیپ خوبی بودن اما هر لحظه حس میکردم دختری که رو به روم وایساده میخواد با انگشتاش چشمام و دراره!
لبخندی بهش زدم تا بلکه از رو بره اما انگار نه انگار.
منم به حال خودش رهاش کردم تا از حسودی بمیره .

یکیشون خیلی برام اشنا بود ، مطمین بودم توی دانشگاه دیده بودمش!
یکی از دخترا که اسمش ریحانه بود رفت و با یه خوشگل کوچولو تو بغلش اومد !
اب از لب و لوچش آویزون شده بود.
خندیدم و آروم لپش رو کشیدم که خندید .
دلم ضعف رفت براش .
مهراد از بغل ریحانه گرفتش و خودش بغلش کرد.
خیلی توپل بود !
با ذوق دستی به موهاش کشیدم .
مهراد با لبخند بهم خیره شده بود و گفت :
- پگاه بچه دوس داری؟
با ذوق گفتم: 264

- من عاشق بچم !

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اما من اصلا حوصله بچه ندارم!

بی توجه بهش اون تپولوی خوشگل و بغل کردم و گونش رو بوسیدم .

ریحانه با خنده گفت :

- اسمش رایان .

لبخندی زندم و گفتم:

- عزیز دلم ، خدا حفظش کنه !

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و گفتم:

- مهراد

دور زد و گفت:

- جان 265

چشمام و بستم و گفتم:

- اگه خوابم برد بیدارم نکن ، باشه؟

خندید و گفت:

- پس چیکارت کنم؟

اخم کردم و با همون چشمای بسته گفتم:

- بغلم کن ببرم.

با خنده گفت:

- اول باید تو رو بزرگ کنم ، بعد به فکر بچه باشم !

چیزی نگفتم و سعی کردم بخوابم .

خیلی خسته بودم و فردا هم دانشگاه داشتم.

#پارت_هفتاد_و_یکم 266

دستمو زدم زیر چونمو مشغول گوش دادن به حرفای استاد شدم .

قرار بود امروز امادمون کنن که فرداش توی بیمارستان برای طرح ، مشغول بشیم .

خیلی ذوق و هیجان داشتم.
مهناز محکم با ارنج زد به پهلوم .
با اخم برگشتم سمتش و گفتم:
- چه مرگته وحشی؟کلیم درومد .
نیش خندی زد و گفت:
- کلیه رو بیخیال ؛ اونجارو نگاه!
از پنجره نگاهی به حیاط ، جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم!
با چشمای درشت به مهراد خیره شدم که کنار یه اکیپ ایستاده بود و داشت باهاشون
حرف میزد.
اینجا چیکار میکرد؟
با اینا چیکار داشت؟
نصفشونم سال اولی بودن !
بیشترياشونم دختر و صد البته سمانه و مهسا هم

جزوشون . 267

برگشتم سمت مهناز و گفتم:

- پاشو ، پاشو،پاشو بریم !

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کجا بریم؟

باحرص مقنعم و درست کردم و گفتم:

- بریم پایین !

خندید و گفت:

- مای گاد!

کولمو انداختم روی دوشم و رو به استاد گفتم با اجازه .

سری تکون داد و اجازه رفتن و صادر کرد .

مهنازم هم زمان باهام اومد بیرون .

برگشتم سمتش و گفتم:

- ببین مهناز ما نمیدونیم مهراد اومده ، الان باهم میریم بیرون میخندیم الکی که مثلا چشممون میخوره به مهراد ، میریم کنارش تا چشم همشون دراد ، باشه؟

خندید و گفت:

- حله حله . 268

دستامونو تو هم قفل کردیم و با لبخندی از پله ها پایین اومدیم.

به حالت نمایشی نگاهی به اطرافم انداختم که دیدم مهراد داره نگام میکنه!

ابرویی بالا انداختم و مثلا تعجب کردم!

لبخندی زد و از جمع فاصله گرفت .

دست مهناز و کشیدم و به سمتش رفتم.

خندیدم و گفتم:

- سلام !

لبخندی زد و گفت:

- سلام ، کلاستون تموم؟

مهناز دستم و فشار داد. آروم گفتم:

- نه تموم نشد . من سرم درد میکرد زدیم بیرون !

اخمی کرد و گفت:

- دیشب دیر خوابیدی به خاطر همینه !

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اوهوم! 269

تعجب و توی چشمای بچه ها میشد دید .

مهسا هر ان بود چشماش از حدقه بزنه بیرون .

توی دانشگاه همه دیگه مهراد و میشناختن !

اسمش روی تمام بردای دانشگاه بود .

مقاله هاش ؛ همه هم میدونستن پسره استاد

تهرانیه !

برگشتم سمت مهراد و گفتم:

- کار داشتی اومدی؟

سرشو تکون داد و گفت:

- اره با بابا کار دارم ؛ باید چند تا برگه امضا کنه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- آها!

از توی جیب کتش سویچ ماشین و دراورد و گرفت سمتم و گفت :

- شما برین .

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- پس خودت چی؟ 270

دستش تو موهاش کشید و گفت:

- با بابا میرم !

لبخندی زدم و با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدیم و به سمت ماشین رفتیم .
لبخند موزی روی لبام نشوندم و گفت:
- مهی؟
اونم لبخندی زد و گفت:
- جون؟
یکی از ابروهامو بالا انداختم و با نیشخند گفتم:
- حالا با این هلو چیکار کنیم؟
یکی زد رو شونم و گفت:
- تهران گردی!
بلند خندیدم و گفتم:
- جووون ! 271

#پارت_هفتاد_و_دوم
سینی چای رو روی میز گذاشتم و رفتم توی اتاق و

لباسامو با یه شلوار و سویشرت
اسلش طوسی عوض کردم و اومدم بیرون!
لبخندی زدم و خواستم بشینم که در حال باز شد !
مهراد بود ، با اخمای در هم گفت:
-پگاه کجایی؟خودت فاتحت و بخون!
ابرویی از تعجب بالا انداختم ، کامل اومد داخل که چشمش بهمون خورد .
تعجب کرد اما زود خودش و جمع کرد و گفت:
- سلام!
بهار لبخندی بهش زد و گفت:
- سلام عزیزم!
منم لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:
- سلام ، چرا فاتحه مو بخونم؟چی شده؟ 272

دوباره اخماش رفت تو هم اما چیزی نگفت .

به سمت مبلا اومد و آروم نشست و گفت:

- بهار خوبی؟

بهار با گلگی آروم گفت :

- خوبم ؛ مهراد یه وقت نیای به من سر بزنی تا من بیام !

مهراد لبخندی زد و گونه بهار و بوسید و گفت:

- هر چی بگی حق داری؛ سهند خوبه؟

بهار با لبخند گفت:

- خوبه، خیلی شیطون شده ؛ همش اسمتو میاره !

مهراد خندید و با اخم بهم نگاهی انداخت!

خودمو مظلوم کردم و گفتم:

- هوم؟

بهار بلند خندید و رو به مهراد گفت:

- هی به پگاه من اخم نکن!

مهراد به سمت بهار برگشت و گفت: 273

- ا؟ بهار من و فروختی؟ اینطوریه؟

بهار بلند خندید .

اخمی کردم و گفتم:

- هوم ، چیکار کردم؟بگو ببینم

مهراد با اخم گفت:

- اهنگ پلنگ صورتی میزاری روی زنگ گوشیه من؟امروز ابروم جلو کلی ادم تو دانشگاه رفت! پگاه این بچه بازیا چیه؟

با تعجب بهش خیره شدم وگفتم:

- من؟نه به جون خودت . من نکردم .

تعجب کرد و گفت:

- جدی؟

سرمو تکون دادم و با اخم گفتم:

- جدی !هر چی میشه فکر میکنی منم؟

خندید و گفت:

- اخه این کارا فقط از دست تو برمیاد!

اخمی کردم و گفتم: 274

- واقعا که !

خندید و پاشد به سمتم اومد و گونم رو بوسید و گفت:

- قوربونت برم!

بهار با خنده داشت بهمون نگاه میکرد .

رو به مهراد گفتم:

- لباساتو عوض کن بیا تا چایی بریزم برات!

سری تکون داد و رفت واحد خودش .

روبه روی بهار نشستم و گفتم:

- بهار جون شما شاغلی؟

سری تکون داد و گفت :

- من روان شناسی خوندم ، مطب دارم !
لبخندی زدم وگفتم:
- روان شناسی خیلی خوبه!
با تکون دادن سرش حرفمو تاکید کرد و گفت:
- روان شناسی بزرگترین خوبیش اینه که خودت میشی بزرگترین دوست خودت ،
چون خودت و بیشتر از همه میشناسی! 275

ابرویی بالا انداختم و به منطقش فکر کردم.
حرف قشنگی بود.
خیلیامون هنوز به خوبی خودمون نمیشناختیم!
مهراد بعد از چند دقیقه اومد .
قرار شد بهار نره شب بشینیم حرف بزنیم!
یه چیزیم که کشف کردم این بود که مهراد و شوهر بهار انگار باهم اختلاف داشتن!

* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

#پارت_هفتاد_و_سوم

بهار منتظر با یه لبخند قشنگ بهم نگاه کرد .

آب گلومو قورت دادم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم ! 276

- بهار من خانواده خیلی خوبی دارم ؛ یعنی داشتم ! یکم صورتش تو هم رفت اما مشتاق منتظر بود ادامه بود.

لبخند تلخی روی لبام نشوندم .

- خانواده ما خیلی گر بود ؛ اما با یکم طرز فکر قدیمی! بابام میخواست بزور من و عروس برادر خودش یعنی عموم کنه ! اما من پسر عموم و دوست نداشتم ؛ اگه هم باهاش ازدواج می کردم مجبور میشدم از خانوادم

دور بشم و باهاش به آمریکا برم !
من کل چهار سال دبیرستان و به خاطر رشته مورد علاقم جون کندم تا بلاخره قبول
شدم ، اما این ازدواج لعنتی شده بود مانع روی آرزوهام انگار!
بهار دستمالی به دستم داد و با دلداری گفت:
- پاک کن اشکاتو قوربونت برم !
دستمال و از دستش گرفتم و زیر لب اروم گفتم:
- ممنون!
چقدر خوب بود که مهراد رفته بود واحد خودش با لپ تابش کار کنه و ما هم باهم
راحت حرف بزنیم .
اشکامو پاک کردم و گفتم:
- قبول نکردم بهار؛نمی تونستم قبول کنم ! یه شب تو روی بابام وایسادم ، گفتم

میخوام برم دانشگاهی که قبول شدم و با کامران ازدواج نمی کنم ! بهار بابام منو زد ؛ 277

واسه اولین بار من و زد ! زد تو صورتم! من یدونه بودم ، همیشه عزیز خونه و فامیل!
چند روز از دعوا با بابام گذشت که دیدم نه کم کم داره همه چی جدی میشه ! من از
اون دخترا نبودم که برم زیر بار زور و بگم گور بابای همه چی ؛ ازدواج اجباری میکنم و
اخرشم به شیرینی همه رمانا! نمی شد . نمیتونستم کنار بیام . تصمیمم و گرفتم و یه
روز صبح یه نامه نوشتم و گذاشتم روی تخت و زدم بیرون از خونه . با پس اندازی که
داشتم خودم و به تهران رسوندم وچند شب توی مسافر خونه موندم! خوابگاه

نمیتونستم برم چون خوانوادم زنده بودن اما نبودن
که برام تعهد و امضا بزنن! کی
فکرشو می کرد دختر حاج فتاح به این روز بیفته ؟
توی یه شرکت خدماتی اسم نوشتم
. و یه روز اومدم خونه مهراد برای تمیز کاری و
اشپزی و اینا ! مهراد دو سه بار توی
دانشگاه پزشکی دید منو! یه روز کشیدم کنار دیوار
و گفت: - توی کی هستی؟! رک و
رو راست بهش گفتم یه دانشجو که مجبوره برای
دراوردن خرجش کار کنه ! بعد اون
بهم پیشنهاد داد که توی خونش بمونم و براش
تمیز کاری و اشپزی و اینا کنم ؛ هم
مکانی میشد برای موندن هم بهم حقوق میداد .
بهش اعتماد کردم و موندنی شدم و
قصمون این شد که الان هست!

دماغمو بالا کشیدم و سعی کردم آروم باشم!
صورتم خیس از اشک بود .
بهار هنوز همون لبخند روی لباش بود!
به چشماش خیره شدم و گفتم: 278

- بهار دلم براشون تنگ شده!
آروم بغلم کرد و گفت:
- الهی قوربونت برم من ؛ اشک نریز عزیز دلم!
اما نمی تونستم ... دوباره درد دلم باز شده بود و نمیتونستم تحمل کنم !
با اون همه گریه لبخندی زدم و گفتم:
- بهار فکر نکنم با این وضعیتم مامان و بابات منو قبولم کنن؛ بدون هیچ خانواده ای!
اخمی کرد و گفت:
- هیس! عین کوه پشتتم، من بمیرم که تو اینقدر

سختی کشیدی !
لبخندی زدم و چیزی نگفتم .
نیاز به یه ارامش چند دقیقه ای پر از سکوت داشتم !
#پارت_هفتاد_و_چهارم 279

بهار با خنده بهم خیره شد و گفت :
- گریه میکنی چقدر نازتر میشی !
آروم وسط گریه خندیدم و گفتم:
- بهار راجبع من چی فکر میکنی؟
ابرویی بالاانداخت و با محبت گفت:
- تو یه دختر خوشگل و مهربونی که من خیلی عاشقش شدم و میخوام برم همه چی
و خودم به مامان اینا بگم و باهاشون صحبت کنم !
با ناراحتی گفتم:

- فکر نمیکنم مامانت اینا منو بپذیرن!

اخم کرد و گفت:

- چرا نکنن؟ها؟

با دستمال اشکام پاک کردم و گفتم:

- آخه ..

نزاشت ادامه بدم و گفت:

- هیس! ادامه نده ؛ اون با من ... نگران نباش!

280

لبخندی زدم و گفتم:

- ببخشید تو هم اذیت کردم!

لبخندی زد و اومد حرفی بزنه که مهراد در زد و اومد داخل .

اشکام و پاک کردم و برگشتم سمتش!

اخمی کرد و گفت:

- گریه کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اره!

بهار با لبخند گفت:

- مهراد من فکر می کنم سهند پگاه و ببینه دیگه ول کنش نیست!

خندیدمو گفتم:

- خیلی دلم میخواد ببینمش!

مهراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هر چی حرف زدین بسه ؛ پاشین یه چیزی درست کنین بخوریم !

آروم بلند شدم و گفتم: 281

- الان یه فسنجون خوشمزه درست میکنم!

بهار خندید و گفت:

- غذای مورد علاقه من !

لبخندی زدم و چیزی نگفتم .

مهراد به سمتم اومد و گفت:

- پگاه!

سرمو بلند کردم و گفتم:

- جانم!؟

چشماش و ریز کرد و گفت :

- ساعت چند اومدین خونه امروز؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چطوری؟

معلوم بود میخواست بخنده اما داشت مقاومت می کرد که نخنده و گفت:

- 300هزار تومن جریمه شدم ؛ الان پیامش اومد رو گوشی!

خندم گرفت اما سعی کردم خودمو مظلوم نشون

بدم و گفتم: 282

- پلیسه مشکل داشت بابا!

خندید و گفت:

- من میخواستم واسه تولدت ماشین بگیرم اما پشیمون شدم!

بهارم داشت باخنده نگاهمون می کرد .

مهراد چشماش و ریز کرد وگفت:

- مهنازم باهات بود ؟ مگه چیکار کردین؟

لبخند گشادی زدم و گفتم:

- سرعت غیر مجاز؛ و ولوم بالای اهنگ!

دو تاشون با هم خندیدن ، خودمم خندم گرفته بود ولی خدایی خیلی خوش گذشت .

مهراد و بهار مشغول صحبت کردن شدن ، منم کم کم مشغول اشپزی شدم.

یکم راحت تر شده بودم .
حرف زدن با بهار خیلی خوب بود .
سعی کردم آروم باشم و دیگه به چیزی فکر نکنم!
283 **********

#پارت_هفتاد_و_پنجم
پتو رو کشیدم کنار و تکون خوردم!
مهراد با صدای عصبی گفت:
- بسه دیگه پگاه ، چرا اینقدر وول میخوری؟
اروم نشستم روی تخت و گفتم:
- دلم میخواد!
اخمی کرد و گفت:
- به فکر منه بدبختم باش؛باید برم بیمارستان صبح ، عمل دارم! بخواب ببینم. 284

بی توجه بهش از روی تخت بلند شدم و توی همون تاریکی رفتم توی سالن!
اروم نشستم یه گوشه و به مبل تکیه دادم .
میدونستم چمه !
وضعیتم داشت قرمز میشد و دلیل بی تابی ها و بی حالیمم این بود!
چند دقیقه بعد برقای سالن روشن شد!
دستمو روی چشمام گذاشتم تا به نور عادت کنن.
با صدای مهراد به خودم اومدم:
- چته؟
اخمی کردم و گفتم :
- هیچی!
سری تکون داد و گفت:
- ناراحتی؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه! 285

هوفی کشید و بهم خیره شد!
بی توجه بهش سرم و گذاشتم روی زانوهام!
دلم درد می کرد .
به سمتم اومد و دستش و دراز کرد و گفت:
- پاشو بیا بریم بخوابیم!دیوانه شدی اخر شبی؟
نه تکونی خوردم نه چیزی گفتم .
چند ثانیه بعد عصبانی گفت:
- با توام!
عصبانی تر از خودش گفتم:
- مهراد ولم کن! اه خودت برو بخواب خوب ، چیکار من داری؟!
سری تکون داد و برق و خاموش کرد و رفت توی اتاق!

در این شرایط حتی خودمم از دست خودم عصبانی می شدم .
خیلی خوابم میومد اما خوابم نمی گرفت .
حوصلمم شدید سر رفته بود . 286

آروم از سر جام بلند شدم و یکی از برقا رو روشن کردم و به سمت کتاب خونه ی
مهراد که توی سالن بود رفتم .
خواستم یکی از کتابارو درارم که اونی که بالاش بود افتاد روی زمین!
بعد از چند ثانیه مهراد با صدای بلند گفت:
- سر و صدا نکن!
خندم گرفت .
آروم زیر لب اداشو دراوردم و گفتم:
- سر و صدا نکن!

خودمم به خودم خندم گرفته بود!
یکی از کتابارو دراوردم و نشستم روی مبل و مشغول خوندنش شدم.
حداقل اینطوری حوصلمم سر نمی رفت .
287 **********

#پارت_هفتاد_و_ششم
خودمو جمع کردم و به لبه ی مبل تکیه دادم!
با یاد اوری معقیتم بالا پریدم و سریع نشستم که چشمم به مهراد خورد که که داشت
با خیال راحت صبحانه میخورد و بهم نگاه می کرد!
با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:
- واقعا برات متاسفم!
ابرویی بالا انداخت و گفت :
- دقیقا چرا؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
- تو احساس تو وجودت نداری مهراد؟ دیدی من اینجا خوابم برده همینطوری به حال خودم رهام کردی؟حداقل بغلم نکردی بزاریم روی تخت یه پتو
میداختی روم! 288

شونه ای بالا انداخت و گفت:
- خودت اینطور خواستی؛ میخواستی مثل بچه ی ادم سر تخت بگیری بخوابی که بدنتم اینطوری خشک نشه!
لبخندی زدم و گفتم:
- دلم خواست!
سری به نشانه تاسف تکون داد و چیزی نگفت.
آروم از سر جام پاشدم و رفتم دستشویی!

بعد از شستن دست و صورتم و انجام عملیات
بیرون اومدم و رفتم نشستم روی
صندلی میز و تکه نونی برداشتم!
نگاهی بهم انداخت و گفت:
- چته؟
چشمام و گرد کردم و گفتم:
- وا؟چمه!؟
چشماش و ریز کرد و گفت: 289

- یه چیزیت هست دیگه از اخلاق گندت معلومه
؛تو تا شب توی بغل من نخوابی
خوابت نمیگیره!
لقمه نون و کره و عسلی برای خودم گرفتم و با
لبخند حرص دراری گفتم:
- هیچیم نیست ؛ در ضمن کی گفته من تا توی

بغلت نخوابم خوابم نمیبره؟مشاهده که
کردی مثل خرس گرفتم خوابیدم!
سری تکون داد و گفت:
- باشه ، پس منم برم دیگه...!
شیر پرید تو گلومو و گفتم:
- پس من چی؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- تو چی؟
با این وضعیتم واقعا حوصله تاکسی و اتوبوس و
نداشتم و دلمم درد می کرد!
لبخندی زد و گفتم:
- خوب منم ببر دیگه! 290

خندید و گفت:
-تو که نیازی به من نداری ، بدون من خوابت میبره

؛ خودت برو!

عصبانی اخمی کردم و گفتم:

- باشه!

خندید و گفت:

- بدو اماده شو سریع!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- نخیر؛خودم میرم!

سری تکون داد و گفت:

- باشه پس، هر طور خودت راحتی ؛خدافظ!

رفت و در و بست!

از تعجب چشمام گرد کردم ، نون انداختم روی سفره و زیر لب گفتم:

- باشه مهراد جون ؛ بچرخ تا بچرخیم !

خندم گرفته بود به وضعمون . 291

مهرادم واقعا لجباز بود.

#پارت_هفتاد_وهفتم

بی حوصله دستم و زدم زیر چونه و به استاد خیره شدم.

مهناز اشاره ای بهم کرد و گفت:

- چته؟

لبخندی زدم و گفتم:

- هیچ!

متعجب سری تکون داد و گفت:

- پس چرا اخمات توهمه؟

دوباره لبخند زدم و گفتم: 292

- هیچ!

مهناز خنده ای کرد و گفت:

- حواست به خودت باشه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- واسه چی؟

نیشخندی زد و با اشاره ای به مهسا گفت:

- هی داره چپ نگاهت میکنه!

متعجب گفتم :

- وا؛ چرا چپ؟

خندید اروم و گفت:

- بابا سر قضیه مهراد که دیروز اومد ، داره از حسادت میمیره!

خندیدم و گفتم:

- به درک! 293

با صدای بلند استاد که داشت تذکرمیداد بهمون به خودمون اومدیم و صاف و ساکت نشستیم!

تا اخر کلاس چیزی نگفتیم و با بیرون رفتن استاد برگشتم سمت مهناز و گفتم:

- با مهراد قهر کردم میخوام دیر برم خونه ، بیا بریم دور بزنیم بعد از کلاس بعدی!

خندید و گفت:

- سر چی قهر کردین؟

اخمی کردم و گفتم:

- الکی!

کولم و انداختم روی دوشم و گفتم:

- پاشو بیا بریم سلف گشنمه!

دستمو گرفت و گفت:

- بریم!

داشتیم از کلاس میزدیم بیرون که مهسا رو به سحر رفیق فابش گفت:

- این که میگن فلفل نبیین چه ریزه رو شنیدی سحر

جون؟ 294

سحر با صدای بلند خندید و گفت :
- شنیدم جونم ؛ حتی مثال واضح دیدم!
مهناز اومدی حرفی بزنه که نزاشتم خندیدم رو به مهسا و سحر چشمکی زدم و
دست مهناز و گرفتم و کشیدم بیرون!
اخمی کرد و گفت:
- احمق چرا نزاشتی حالش و بگیرم؟
خندیدم و گفتم:
- لیاقت ندارن باهاشون هم کلام بشی!
مهنازم نیشخندی زد و گفت:
- ولی بد دارن میسوزن!
خندیدمو گفتم:
- اره!

رفتیم سلف و سعی کردم دل درد مو نادیده بگیرم.
گوشیم زنگ خورد .
از کیفم دراوردمش که مهراد بود . 295

رد تماس دادم و گوشیم و گذاشتم روی سایلنت و انداختمش توی کیفم!
#پارت_هفتاد_و_هشتم
بعد از تموم شدن کلاس آخر ؛ آروم خودمو کشیدم تا خستگیم کمتر بشه!
مهناز نگاهی بهم انداخت و گفت:
- رو اعصاب مهراد راه نرو؛پاشو برو خونه!
اخمی کردم و گفتم:
- نچ! میای یا نه؟
چشماش و ریز کرد و گفت:
- میام اما مهراد فکر نکنم برخوردی خوبی بعدش

که رفتی خونه نشون بده! 296

اخمی کردم و گفتم:

- به مهراد چه ربطی داره آخه؟میخوام برم بگردم به هیچ کسی هم ربطی نداره!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- دلیل دعواتون و بهم بگو!

دستشوکشیدم و از کلاس رفتیم بیرون .

توی پیاده رو مقنعم و کشیدم جلو گفتم:

- مهناز؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- ها؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- بگم قضیه چیه ؟

اخم کرد و گفت:

- بگو ببینم .
ابرویی بالا انداختم و گفتم: 297

- من خیلی تحت فشارم ؛ یعنی چی؟تمام دخترای گوشیش و به اسم کوچیک سیو
کرده ، باهاشون چت میکنه اینور میره اونور میره.
اونوقت من جایی میخوام برمم تو از
مهراد میترسونیم؛ این چه وضعیه اخه؟
مهناز بلند خندید و گفت:
- حسود! میدونه به خاطر این ناراحتی؟
اخم کردم و با داد گفتم:
- حسود یعنی چی مهناز؟مگه اون راجبع روابطش با من اجازه میگیره که من بگیرم؟
نخیر نمیدونه راجبه این ناراحتم ولی باید بفهمه،
من هر جا میخوام میرم با هر کی هم

بخوام میگردم!
مهناز ابرویی بالا انداخت و گفت:
- پگاه همکاراشن ، دوستاشن!
چشمامو بستم و با نفس عمیقی گفتم:
- تو طرف کی دقیقا ؟
با خنده گفت: 298

- معلومه که تو ، دارم راهنماییت میکنم!
با خشم گفتم:
- ول کن ؛ نمیخواد بکنی .
خندید و گفت:
- روانی!
خودمم با خنده گفتم:
- بیخیال؛بیا بریم پارک بستنی بخوریم!
با خنده گفت:

- بریم!
دستشو کشیدم و رفتیم سمت ایستگاه اتوبوس .
ماشینی کنار پامون ترمز کرد و گفت:
- برسونمتون؟
اخمی کردم و چشم غره ای به رانندش رفتم و
ازشون فاصله گرفتیم .
رو به مهناز گفتم: 299

- همه رو برق میگیره ؛ من و تو رو هم چراغ برقی،
قیافه هاشونو دیدی؟شبیه
اختاپوس بود راننده هه.
خندید و گفت:
- گمشو بابا ، تو مهراد و داری،ارزو همه
دختراس؛منه بدبخت و چی میگی؟
ابرویی بالا انداختم و با خنده گفت:

- نترس! آجیت هواتو داره ، درستش میکنم برات!
با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:
-ها؟
قهقه ای زدم و گفتم:
- میگم کارت نباشه خودم میبرمت قاطی مرغا!
خندید و محکم زد تو بازو مو گفت:
- گمشو!
نشستیم روی نیمکت تا اتوبوس بیاد و سوار شیم!
300

#پارت_هفتاد_و_نهم
دماغمو بالا کشید و به تنها صندلی اتوبوس که
خالی بود خیره شدم!
مهناز خندید و گفت:
- تو بشین!

لبخندی زدم و گفتم:
- نه خودت بشین .
باشه ای گفت و نشست .
دستمو گرفتم روی میله و از پنجره به بیرون خیره شدم .
گوشی توی جیبم لرزید .
مهراد بود .
جوابشو ندادم . 301

بهتر بود یه سری قضایارو بین خودمون حل میکردیم .
با رسیدن به ایستگاه مورد نظر اروم پیاده شدیم .
مهناز دستم و گرفت و گفت:
- من یه نظری دارم!
سرمو تکون دادم و گفتم:

- چی؟
نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
- بیا بریم ساندویچ بخوریم به جای بستنی !
گشنمونم هست!
خندیدمو گفتم:
-آخ گفتی .. بد جور پایتم!
خندید و دستمو کشید و گفت:
- پس بیا بریم بگیریم بشینم تو پارک بخوریم!
سرمو تکون دادم و گفتم:
- باشه . 302

یه فس فودی روبه روی پارک بود .
دوتا بندری سفارش دادیم و نشستیم روی صندلیا تا اماده بشن .
مهناز برگشت سمتم و گفت:

- برای فردا اماده ای؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- وای اره ، ولی فقط یکم استرس دارم!

لبخندی زد و گفت:

- من ندارم!چون مهراد هست و حواسمونو داره!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- من بدون مهرادم میتونم خودم گلیممو از اب بیرون بکشم!

خندید و گفت:

- خاک تو سرت نشه؛ بزار بریم ، میتونی تحت نظرش بگیری تو بیمارستان کسی بهش چشم نداشته باشه.

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

- وای اره! 303

خندید و چیزی نگفت .
بعد از اماده شدن ساندویچا حساب کردیم و رفتیم توی پارک و روی یکی از نیمکتا نشستیم .
با ولع ساندویچمو برداشتم و گازی بهش زدم اما با یاد این که مهراد ظهر ناهار درست نکردم، ؛ نخورده اخمام رفت تو هم .
مهماز نگاهی بهم انداخت و گفت:
- چت شد؟
ناراحت گفتم:
- بمیرم بچم ناهار چی خورده؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- ها؟
لبخندی زدم و گفتم:
- مهراد و میگم!

خندید و گفت:

- اها؛خوب حتما بیمارستان یه چیزی خورده! 304

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه ،چهارشنبه ها ظهرا خونس!

سری تکون داد و گفت:

- بیخیال بابا؛خودشو گشنه که نزاشته،تو ساندویچتو بخور.

بلند خندیدمو گفتم:

- مهرسی محبت!

خندید و گفت:

-فدات!

305 * * * * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

#پارت_هشتاد

خسته کولمو انداختم روی دوشم و در و با کلید باز کردم .
کفشامو و دراوردم و یه جفت دمپایی پوشیدم.
سرم به شدت درد می کرد و فقط با یه دوش آبگرم میتونستم آروم بشم!
توی حال خودمبودم که با صدای مهراد با ترس از جام پریدم .
- رسیدن بخیر!
تغیری توی حالت صورتم ایجاد نکردم و خیرع بهش گفتم:
- سلام ممنون!
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- بنده مهراد تهرانی هستم . شما خودتونو معرفی نمی کنید؟
چشم غرهای بهش رفتم و گفتم:

- حوصله ندارم !
لبخند خوشگلی زد و گفت: 306

- اتفاقا من حوصلم زیاده ، میدونی که...!
بی توجه خواستم برم توی اتاق که با صدای داداش
از جام پریدم و چشمام از ترس
گرد شد .
- وایسا!
با ترس برگشتم سمتش و بهش خیره شدم .
اخماش شدید توهم بود!
اما بعد از چند ثانیه لبخند قشنگی زد و گفت:
- بچه رو چه بزنی ، چه بترسونی!
لبخندی مشابه لبخند خودش زدم و گفتم:
- برای خودم متاسفم نه تو!
ابرویی بالا انداخت و جدی گفت:

- بیا بشین اینجا صحبت کنیم.
بی توجه رفتم سمت اتاق و گفتم:
- فعلاخستم.میخوام بخوابم!بزار برای بعد! 307

دیگه چیزی نگفت .
با حرص کولمو انداختم روی تخت و شروع کردم اداشو دراوردن ..
- بچه روچه بزنی چه بترسونی!
بعد از چند ثانیهدستاش دور کمرم حلقه شد و با خنده آروم کنار گوشم گفت:
- ادای منو درمیاری؟
خواستم ازش جدا بشم اما نشد .
زورش خیلی زیاد بود!
برگشتم سمتش و با اخم گفتم:
- ولم کن!

سرشو خم کرد و گوشه ی لبم و آروم بوسید!
بوی عطرش داشت دیوونم می کرد .
بوسه ای روی لبام نشوند و گفت:
- بد اخلاق!
سرمو گذاشتم روی سینش و گفتم: 308

- خیلی بدی!
موهامو بوسید و گفت:
- استراحت کن حرف بزنیم!
سرمو تکون دادم و گفتم:
- باشه!
#پارت_هشتاد_و_یکم
بعد از یه دوش کوتاه و خشک کردن موهام آروم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم .

هوا به شدت سرد شده بود و ادم احساس یخ زدگی بهش دست میداد .
لبخندی به خاطر گرمایی که داشت توی وجودم سرازیر میشد زدم و سعی کردم بخوابم! 309

از بچگی عاشق نیمه دوم سال بودم برعکس همه بچه ها که عاشق تابستون بودن!
پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم و چشمام رو بستم.
* * * * * * * * * * * * * * * * * * * * *
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بلند شم اما نتونستم!
مهراد محکم بغلم کرده بود و خوابیده بود.
لبخندی زدم و مشغول بازی با موهاش شدم.

تکونی خورد و گفت:
- بیدار شدی خوابالو؟
اخمی کردم و گفتم:
- خودتم خوابیدیا!
خندید و با کمی مکث گفت:
- چطوری دلت میاد من و اذیت کنی؟ 310

گوشه لبم و گاز ریزی زدم و گفتم:
- تو دلت میاد که منو اذیت کنی؟ این دخترا چرا به گوشیه تو زنگ میزنن تازه به اسم کوچیکم صدات میکنن ؛ بعضی وقتا از دستت خیلی عصبی میشم مهراد . دختره همچین بامن حرف میزنه انگار نوکرشم!
خندید و گفت:
- همه بچه های بیمارستانن،حتما توهم خوب حرف

نزدی باهاش.

با اخم گفتم:

- اره ؛ منم گفتم تایم استراحتت زنگ نزنه!تازه کل گوشیتم چک کردم!

با خنده گفت :

- حساس نشو!

با تیر کشیدن زیر دلم و احساس کمر درد اخمی کردم .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی شد؟

سری تکون دادم و گفتم: 311

- هیچی؛یکم کمرم درد میکنه!

با اخمای درهم گفت:

- حقته ، چرا دیشب مثل بچه ها لجبازی کردی؟

موهامو کنار زدم و گفتم:
- نه به خاطر اون نیست!
بعد از چند ثانیه لبخندی زد و گفت:
- اها!لباس گرم بپوش تا بریم بیرون یه دوری بزنیم!
با ذوق سری تکون دادم و گفتم:
- باشه!
#پارت_هشتاد_و_دوم 312

ساپورت زخیم مشکیمو با پالتوی بلند مشکیی و شال و بوت های مشکیم رو پوشیدم .
یه رژ قرمز و یکم سرمه و ریمل هم زدم.
کیف برنداشتم و گوشیمو گذاشتم توی جیب پالتوم.
حوصله کیف دست گرفتن و نداشتم .
رفتم توی سالن مهراد اماده بود و داشت کانالای

تلوییزیون رو بالا و پایین می کرد!
نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:
- بریم؟
سری تکون دادم و گفتم:
- بریم!
درو قفل کرد و رفتیم توی اسانسور.
دستامو گرفت و با خنده گفت:
- کوچولو!
اخمی کردم و گفتم:
- خودتی! 313

من قدم کوتاه نبود اما مهراد زیادی بلند بود .
دقیقا تا روی شونش بودم!
با لبخند گفت:
- فردا میای بیمارستان اره؟

با ذوق خندیدمو گفتم:

- اره!

موهامو زد پشت گوشم و گفت:

- موفق باشی!

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی ؛ ببین مهراد صبر کن بیام،میخوام بگیرمت زیر نظرم!

بلند خندید و گونم رو بوسید و گفت:

- دیوانه!

خندیدم و از اسانسور پیاده شدیم و رفتیم توی پارکینگ . 314

مهراد نگاهی بهم انداخت و گفت:

- میتونی راه بری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره!

خندید و گفت:

- نظرت چیه پیاده بریم؟

با ذوق دستشو گرفتم و گفتم:

- وای آره!

خندید و دستشو توی دستم قفل کرد و گفت:

- کوچولو

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کجا بریم؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- میرم ببینیم به کجا میرسیم! 315

خندیدم و گفتم:

- باشه!

لبخندی بهم زد و گفت:

- دوستت دارم .

بلند خندیدم و گفتم:

- وظیفته!

#پارت_هشتاد_و_سوم

مهراد با لبخند مشغول نوازش دستم توی دستاش شد و گفت:

- پگاه.

آروم گفتم: 316

-جان؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- دیگه وقتشه با مامان اینا صحبت کنم .

لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:

- باشه عشقم .

درست بود که لبخند روی لبم بود اما دلم ...

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سردت نیس؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- نج!

چشمای ریز شده گفت:

- آها ؛ امروز کجا رفتی تو؟

خندیدم و گفتم:

- خیلی خوش گذشت،با مهناز رفتیم پارک ساندویچ خوردیم! 317

نیشخندی زد و گفت:

- میدونم!

با تعجب چشمام و گرد کردم و گفتم:

- از کجا؟

خندید و گفت:

- وقتی رفته بودی چایی بگیری توی پارک انگار ؛
من زنگ زدم به گوشیت، مهناز
جواب داد ؛گفت!
اخمی کردم و گفتم:
-ای مهناز من دستم به تو نرسه!
خندید و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- الان ساعت نه !
موهاشو از صورتش کناری زدم و گفتم:
- بیا تا صبح بیرون بمونیم؛چی میشه مگه؟
بلند خندید و گفت: 318

- مگه دیوانه ایم؟
سری تکون دادم و گفتم:
- اره!
لبخندی زد و گفت:

- باشه پس؛راه بیوفت بریم شام ، بعدش میریم کارتون خواب میشیم توی پارک!

بلند خندید و گفتم:

- خوبه!

داشتم سنگ جلوی پام و پرتاب می کردم رو به جلو که چشمم به یه بوتیک خورد!

لبخند شیطانی زدم و به مهراد خیره شدم.

خندید و گفت :

- بیخیال!

خودمو مظلوم نشون دادم و گفتم:

- تولوخدا!

خندید و گفت: 319

- ماشین باهامون نیست عقل کل نمیتونیم خرید کنیم؛ میخوایم بریم بگردیمم !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه ولی قول بده بیایم !

سری تکون داد و گفت:

- باشه خانومم.

لبخند گشادی زدم که خندید .

#پارت_هشتاد_و_چهارم

نگاهی به منو انداختم و گفتم:

- جوجه!

سری تکون داد و رو به گارسون گفت: 320

- دوتاپرس جوجه با دوغ!

گارسون سری تکون داد و رفت .

دستای مهراد و توی دستام گرفتم و گفتم:

- فضای بیمارستان چطوریه؟

لبخندی روی لباش نشوند و گفت:

- اونجا که میری ؛ وقتی روپوش سفیدتو میپوشی دیگه متعلق به خودت نیستی
پگاه،همه چیز یادت میره و فقط به فکر تکاپو برای مریضایی میفتی که اونجان !
لبخندی زدم و گفتم:
- چقدر خوبه!اما سخت هم هست.
سری تکون داد و خیره به دختر بچه ای که روی میز بغلی نشسته بود همش در حال خندیدن بود خندید.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- من بچگیام خیلی شیطون بودم.
لبخندی زد و گفت: 321

- قشنگ معلومه!
اخمی کردم و گفتم:

- مهراد یعنی خودت نبودی؟

خندید و گفت:

- اصلا؛من خیلی اروم بودم .

لبخندی زدم و گفتم:

- کاش بچمون به تو بره!

بلند خندید و گفت:

- اینقدر خودت از دست خودت کلافه ای؟

زدم رو دستش و گفتم:

- نخیرم؛فقط حوصله بچه شیطون ندارم .

لبخند زد و گفت:

- دوتا اسم، دختر و پسر که بهم بیان بگو.

نیشخندی زدم و گفتم: 322

- اصغر و صغرا!

جدی سرش و تکون داد و گفت:

- خوبه!

پلکی زدم و گفتم:

- اوهوم!

با اخم گفت:

- حالا دوتا دیگه بگو!

لبخند شیطانی روی لبام نشست و گفتم:

- اکبر و کبری!

سری از روی تاسف تکون داد برام و گفت:

- بهتری؟

سرم و تکون دادم و گفت:

- اره ، ولی گشنمه!

خندید و گفت : 323

- الان میارن .

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم:

- چاق نشدم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مگه نبودی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- قهرم!

بلند خندید و گفت:

- عشقمی.

لبخندی زدم و اومدم چیزی بگم که غذارو اوردن .

بیخیال مشغول خوردن شدم ، واقعا خوشمزه بود!

324

#پارت_هشتاد_و_پنجم

از تموم شدن غذام نگاهی به مهراد که زودتر از من غذاش تموم شده بود انداختم و

گفتم:

- خوب حالا بریم کجا؟

خندید و گفت:

- خونه!

اخمی کردم و گفتم:

- مگه نگفتی تا صبح بیرونیم؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- واسه تو نگرانم؛فردا میخوای بری بیمارستانا!

لبخندی زدم و گفتم:

- ساعت هشت میخوایم بریم بیمارستان ، حداقل 12و اینا بمونیم ؛ تازه ساعت 10 شده! 325

خندید و گفت:

- اخه دیوانه چیکار کنیم تو خیابون؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم پارک قدم بزنیم،بستنی بخوریم .
سری تکون داد و گفت:
- باشه!
منتظر نشستم تا بره حساب کنه و بیاد.
گوشیم و از روی میز برداشتم و به سمتش رفتم .
لبه ی کتش رو صاف کردم و گفتم:
- چقدر خوبه هوا!
دستمو توی دستش قفل کرد و گفت:
- اره؛ابریه، قطعا بارون میاد.
لبخند پهنی زدم و گفتم:
- وای ؛ چقدر خوب میشه بارون بیاد! 326

نگاهی بهم کرد و گفت:
- پگاه شدم بازیچه دستت ؛ مثل این بچه ها افتادم دنبالت . الان اگه ولت کنم میگی

مهراد چادر بپوش دعا کن بارون بیاد!
بلند خندیدم و گفتم:
- همین یه شب!
چیزی نگفت و نگاهی به ساعتش انداخت .
بعد از چند دقیقه حس کردم قطره های بارون داره روی صورتم میشینه!
با لبخند عمیقی بوی خاک رو به ریه هام کشیدم .
مهراد کشیدم سمت خودش و گفت:
- اینجا یه کافه خوب هست،بریم؟
با ذوق بالا پریدم و گفتم:
- وای ، اره.
لبخندی زد و گفت:
- دوران دانشجویی زیاد میومدیم . 327

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- با دوست دخترات؟

لبخند موزی زد و گفت:

- اره!

لبخند حرصی زدم و چیزی نگفتم.

دستمو گرفت و رفتیم داخل.

فضاش خیلی خوشگل بود .

همه ی در و دیوار و میز و صندلیا ازچوب بودن .

لبخندی زدم و به مهراد نگاه کردم.

به میز گوشه کافه که جاش خیلی دنج بود اشاره کرد و رفتیم نشستیم!

چیزی شبیه به لبخند روی لبام نشوندم و گفتم:

-جای دنج و خوبیه .

خندید و گفت:

- اره خیلی! 328

با اخم جدی شدم و گفتم :

- چند تا داشتی؟

بلند تر از قبل خندید و گفت:

- درگیرش نشو؛نداشتم!

چشمام و ریز کردم و گفتم:

- باور کنم الان؟

جدی شد و گفت:

- اره!

لبخندی زدم و گفتم:

- میدونستم اقامون سربه زیره!

خندید و با تاسف سری تکون داد و گفت:

- من قهوه ترک میخورم.

سری تکون دادم و گفتم:

- منم!

از پنجره به بیرون خیره شدم ؛ چه بارونی بود.

329

#پارت_هشتاد_و_ششم
لبخندی زد و گفت:
- خوش میگذره؟
خندیدم و گفتم:
- مگه میشه نگذره؟با همه وجودت ؛ با زندگیت؛ با عشقت توی این هوا و این موقع
بیخیال همه چیز بیای بیرون ، مگه میشه خوش نگذره؟
دستم و توس دستاش گرفت و گفت:
- خیلی دوست دارم پگاه ، تا ته دنیا ؛ این و همیشه بدون ، باشه؟
لبخندی زدم و گفتم :
- باشه. 330

گارسون کافه ؛ قهوه هارو گذاشت روی میز و رفت .

* * * * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

مقنعم رو روی سرم به خوبی مرتب کردم و لقمه ای که مهراد برام گرفته بود رو گاز زدم .

با دهن پر گفتم:

- مهراد؛عیب نداره باهم میخوایم بریم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه چه عیبی؛میرسونمت توی پارکینگ بیمارستان از هم جدا میشیم ،بعدشم برای من مهم نیست که کسی ببینه ؛ خوب ببینه ، زنمی!

گاز دیگه ای به لقمم زدم و با لبخند گفتم:

- وقتی عقد رسمی کردیم بعد بفهمن ؛ از همین الان که اوله نریم تو حاشیه بهتره!

سری تکون داد و گفت:

- هر جوری که خودت صلاح میدونی . 331

گوشیم و توی جیب کیفم انداخت و روبه مهراد گفتم:

- بریم؟من امادم!

سری تکون داد و گفت:

- بریم .

در خونه رو بستیم و قفلش کردیم .

رفتم توی اسانسور تکیه دادم و مهراد هم اومد .

پارکینگ و زد و با شیطنت سرش رو اورد جلو و گوشه لبم رو بوسید .

خندیدم و گفتم:

- نکن رژی میشی!

ابرویی بالا انداخت و با مکث گفت:

- نمیدونم واقعا چرا رژ میزنی!
خندیدم و گفتم:
- خوشگل بشم!
با اخم گفت:
- هستی . 332

خندیدم و چیزی نگفتم و از اسانسور رفتیم بیرون.
برای اینکه موهام اذیتم نکنن بافته بودمشون و
چون تا روی باسنم بودن از زیر مقنعه
بیرون زده بودن بیرون .
نشستیم توی ماشین که مهراد گفت:
- موهاتو بزن زیر مانتوت .
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- اذیت میشم .
سری تکون داد و گفت:

- نمیدونم یه کاریش کن خوب .
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- نمیشه خوب !
بداخلاق گفت:
- هوف!
با استرس مشغول بازی با انگشتام شدم . 333

از یه طرفم به خاطر کم خوابی دیشب یکم خوابم میومد.
اما شروع کار برام خیلی لذت بخش بود و هیجان زده بودم !
#پارت_هشتاد_و_هفتم
در ماشین و بستم و روبه مهراد گفتم:
- خدافظ.
سری تکون داد و اروم زیر لب گفت:

- خدافظ

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم به محوطه ای که بچه ها اونجا بودن خیره شدم .

نفس عمیقی کشیدم و آب گلوم رو قورت دادم .

334

انگار مهناز نیومده بود .

لبخند الکی روی لبام نشوندم تا از استرس صورتم کم بشه .

گوشیمو از جیب کیفم دراوردم و شماره مهناز و گرفتم .

- الو

نفس نفس میزد :

- الو سلام پگاه دارم میام ؛ کدوم طبقه بیام؟

خندیدم و گفتم:

- اول .
باشه ای گفت و قطع کرد .
چند لحظه بعد نفس نفس زنان تند به سمتم اومد.
لبخندی زدم و گفتم:
- سلام .
سری تکون داد و گفت:
- سلام، دیر کردم؟ 335

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- نه ؛ هنوز بخشارو اعلام نکردن، من استرس دارم!
بعد از چند دقیقه معطلی بلاخره با چند تا
توضیحات اضافی بخشارو اعلام کردن .
لبخند غمگینی زدم و اهی کشیدم .
من افتاده بودم اورژانس و مهناز هم بخش قلب ،
بخش مهراد اینا!

مهناز نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بمیرم الهی؛کاش تو یه بخش بودیم .نمیشه بخشارو عوض کردم؟

خندیدم و گفتم:

- فکر نکنم ، بیخیال بابا ؛ برو سلام به مهرادم برسون.

لبخندی زد و گفت:

- آرزوی موفقعیت میکنم برات !

سری براش تکون دادم و گفتم:

- همچنین!

یعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم . 336

با اسانسور رفتم بخش اورژانس .

رفتم رختکن و با کلیدی که بهم دادن و روش نوشته بود 149در کمدم رو باز کردم .

کیفم و گذاشتم توی کمدم و در کمد و قفل کردم و کلیدش رو گذاشتم توی جیبم .
از اتاق رفتم بیرون ؛ چند تا دختر و پسر دیگه هم بودن که اونام برای طرح اومده
بودن .
به سمت ایستگاه پرستاری رفتم که خانم مسنی اونجا بود رو بهم گفت:
- عزیز دلم شما فیکس دکتر کشاورزین؛اونجاست پیش تخت 303
لبخندی زدم و تشکری کردم و رفتم سمت دکتر کشاورز .
دکتر خیلی خوب و محترم و مهربونی بود!
خیلی زود ازش خوشم اومد اخلاقش عالی بود .
بهتر میخورد 45یا 50سال داشته باش و خیلی هم شوخ بود .

سعی کردم مشغول کار بشم و از نکته هایی که میگه به خوبی استفاده کنم . 337

#پارت_هشتاد_و_هشتم
لبخندی زدم و لیوان چایی رو به لبام نزدیک کردم . تایم کوتاهی استراحت داشتیم و اومده بودیم توی محوطه باز بیمارستان.
مهناز با لب و لوچه اویزون گفت:
- پگاه کاش می شد بخشامون و باهم عوض کنیم . توی بیای قلب من برم اورژانس.
اخمی کردم و گفتم:
- تو الان بهترین موقعیته به شایان نزدیک شی روانی.
دستی توی موهاش کشید و گفت :
- بیخیال پگاه؛ چه دل خجسته ای داری!

نگاهم به پله های بیمارستان افتاد که شایان و مهراد هردو باهم داشتن پایین میومدن!
با دیدن مهراد لبخندی زدم که نگاهش بهم افتاد و به سمتمون اومدن . 338

لبخندی رو به دوتاشون زدم و گفتم:
- سلام ؛ خسته نباشین!
مهراد سری تکون داد و شایان گفت:
- سلام ، همچنین شما هم خسته نباشین ؛ تبریک میگم روز اول رو .
خندیدم و گفتم:
- ممنون .
مهنازم لبخند وا رفته ای روی لباش نشونده بود ؛ و نیاز به سلام و احوال پرسی نبود
چون توی بخش هم بودن

صبح باهم گپ زده بودن .
مهراد دستی توی موهاش کشید و کلافه رو به شایان گفت:
- کی میاد؟
شایان شونه ای بالا انداخت و گفت :
- الاناست که برسه .
مهناز نگاهی بهم انداخت و گفت : 339

- تا چه ساعتی هستیم؟
موهامو دادم زیر مقنعم و گفتم:
- دو!
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- اها!
شایان با لبخندی گفت:
- چه بخشی هستین شما؟

با ذوق گفتم:

- اورژانس!

مهراد و شایان با هم دیگه بلند زدن زیر خنده و همزمان با هم گفتن:

- دکتر کشاورز!

با تعجب و اخم بهشون خیره شدم و گفتم:

- اره ، دکتر کشاورز؛ چرا میخندیدن؟

مهراد دستی دور لباش کشید و گفت: 340

- استادمون بوده!

لبخندی زدم و گفتم:

- آها!

شایان موزی خندید و گفت:

- فقط نفهمه خانوم مهرادی که بی شک میندازت!

خندیدم و گفتم:

- یعنی تا این حد از دستتون شکاره؟
شایان گفت:
- بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی!
سری از روی تاسف براشون تکون دادم و خندیدم .
341

#پارت_هشتاد_و_نهم
مهراد نگاهی بهم انداخت و گفت:
- خوش میگذره؟
لبخندی زدم و گفتم:
- آره خیلی؛قهری باهام ؟
مهناز و شایان داشتن باهم حرف میزدن ؛ مهراد سری تکون داد و گفت:
- قهر؟! به من با این هیکل میاد قهر کنم؟
خندیدم اما اخمی نشوند بین ابروهاش و گفت:

- قهر نیستم ، دلخورم؛ تو که میدونی من بدم میاد چرا توی خونه موهاتو خوب
نمیبندی که اینطوری نشه و نیاد بیرون!؟
خودمو مظلوم نشون دادم و گفتم:
- ببخشید خوب !
دستی توی موهاش کشید و گفت:
- دفعه بعدی تکرار نشه !میخوای بخشت و عوض کنم؟ 342

سری تکون دادم و گفتم:
- نه ؛ اورژانس خیلی خوبه!
چشماش و ریز کرد و گفت:
- مطمینی؟
سری تکون دادم و گفتم:
- اوهوم .

لبخندی بهم زد و روبه شایان با اخم گفت:

- این لعنتی چرا نیومد؟

شایان عصبی دستی توی موهاش کشید و گفت:

- نمیدونم! دارم براش.

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

- کی؟

مهراد شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچکی؛بعدا میگم برات. شما برین دیگه دیرتون میشه. 343

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه!

شایان رو به دوتامون با لبخند قشنگی گفت:

- برین،امیدوارم موفق بشین اما یادتون نره ؛ این نصیحتو از جانب من توی ذهنتون

نگه دارین ، وقتی این لباس تنتونه دیگه به خودتون تعلق ندارین؛باید کمک ادمایی بکنین که محتاج شمان! به شما نیاز دارن و شما باید با تمام وجود بهشون کمک کنید ، نزارین زندگی شخصی و افکار شخصیتون وارد زندگی کاریتون بشه!

مهراد بلند خندید و رو به شایان گفت:

- نه بابا؛بلدی توام از این حرفا؟

شایان زد رو شونه مهراد و گفت:

- گمشو بابا!

همه خندیدم و با مهناز ازش به خاطر نصیحتاش تشکر کردیم و ازشون فاصله گرفتیم

. ن

یشخندی زدم و گفتم:

- جان به آقاتون! 344

با اعصبانیت چشم غره ای بهم رفت و گفت:
- بمیر؛باشه؟اعصاب ندارم .
خندیدم و لپش رو کشیدم .
مهناز مثل خواهرم بود و واقعا ارزوی بهترین ها رو براش داشتم .
کاش می شد بهم برسن .
دوری و قهر بین باباهاشون نباید چتر بدبختی می شد روی زندگی این دوتا!
نفس عمیقی کشیدم و از هم جداشدیم ک سعی کردم اروم باشم و حواسم رو بدم به کارم!
* * * * * * * * * * * * * * * * * *

#پارت_نود 345

مقنعم و روی سرم مرتب کردم و شماره مهراد و گرفتم .

بعد از چند بوق برداشت و گفت:

- جان

لبخندی زدم و گفتم:

- من دارم میرم !

با مکث گفت:

- باشه عزیزم ؛منم شب زود میام!

از پرسنل خداحافظی کردم و از بخش زدم بیرون و گفتم:

-ناهار چی؟

خندید و گفت:

- میخورم ؛ برو مزاحمت نشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه ؛ فعلا .

قطع کردم و سرمو چرخوندم تا مهناز و 346

پیدا کنم .
بعد از دیدنش به سمتش رفتم و بلند گفتم:
- پخ!
هی بلندی کشیدی و از جاش پرید و دستش گذاشت روی قلبش !
بلند خندیدم و گفتم:
- ترسیدی؟
چشم غره ای بهم رفت و گفت :
- خیلی بیشعوری!
با خنده گفتم:
- اوهوم میدونم .
لبخند تلخی زد و گفت:
- بیا تا هر جا که تونستیم پیاده بریم ؛ بعدش

ماشین میگیریم .
باشه ای گفتم و به همراهش توی پیاده رو شروع کردیم به قدم زدن .
بعد از چند دقیقه سرمو بالا اوردم و نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم: 347

- خوب؟ نمیخوای تعریف کنی؟
نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:
- فکر نمیکردم بعد از گذشت هشت سال بشناسه منو ؛ اما شناخت . کلی باهاش
حرف زدم پگاه ، از همه براش تعریف کردم ؛ تعریف کردم این همه سال چیا گذشته .
با لبخند گفتم:
- ای جانم .
لبخنداش هر چه تلخ بود اما لبخندی زد و گفت:

- ولی هیچ وقت بهش نمی رسم پگاه .
اخمی کردم و گفتم:
- چرا ایه یس میخونی دختر خوب؟
سری تکون داد و گفت:
- میدونم دیگه!
سری براش تکون دادم و گفتم:
- من مطمئنم شایان دوست داره .
خندید و گفت : 348

- اونوقت از کجا مطمئنی؟
لبخندی زدم و گفتم:
- میدونم دیگه ؛ یه طور خاصی بهت نگاه می کنه به خدا!
نفس عمیقی کشید و گفت:
- نمیدونم به خدا ، خیلی سردرگمم!

موهامو دادم زیر مقنعم و گفتم:

- همه چیز درست میشه انشالله ؛ الانم دیگه غصه نخور ؛ بیا بریم خونه ما ، یه شام درست میکنیم دور هم میخوریم شبم با مهراد میرسونیمت خونه ، باشه؟

کمی فکر کرد ، لب و لوچمو اویزون کردم و گفتم:

- تولوخدا؛ بیا دیگه!

خندید و گفت :

- باشه!

لپشو بوس کردم و گفتم:

- عاشقتم!

خندید و گفت: 349

- نکن دیوانه؛زشته تو خیابون.

دستش و گرفتم و گفتم:

- بیا بریم سوار ماشین شیم ، خسته ایم .
سری تکون داد و جلوی یه تاکسی دست تکون داد و سوار شدیم .
لبخند مرموزی زدم و یواشکی که مهناز نفهمه به مهراد پیام دادم و گفتم که شایان و
برای شب دعوت کنه خونه که مهناز هم هست .
خندیدم ، کلی کار داشتم ، باید خرید هم می کردم .
مهناز نگاهی بهم انداخت و گفت:
- چته چرا میخندی؟
دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
- هیچ؛ فقط باید یکم خرید کنم .
سری تکون داد و گفت:
- باشه!
350 * * * * * * * * *

#پارت_نود_و_یکم
با سلیقه مشغول تزیین سالاد شدم ، مهناز نفس عمیقی کشید و گفت:
- من نمیفهمم چرا اینقدر زحمت میدی به خودت؛بابا من که غریبه نیستم .
نیشخندی زدم و گفتم:
- نه بابا واسه تو نیست ؛ تو یونجه هم بسته.
چشم غره ای بهم رفت و گفت:
- اول یونجه که خوراک خودته ؛ دوما مگه به جز من مهمون دیگه ای هم داری؟
لبخندی زدم و گفتم:
- برو در کمدم و باز کن هر چی اندازته و خوشگله بپوش ، یکمم ارایش کن؛ شایانم
با مهراد میاد! 351

بلند داد زد .

- چی؟

خندیدم و گفتم:

- همین که شنیدی

اخمی کرد و گفت:

- بیشعور ، جدی که نمیگی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- عزیزم جدی همینه که هست؛برو خوشگل کن ، منم چایی دم کنم میام .

سری از روی تاسف برام تکون داد و رفت توی اتاق ؛ فهمید که کاره خودم بوده و

گفتم که مهراد شایان و دعوت کنه .

بیخیال شونه ای بالا انداختم و لبخند ژکوندی زدم .

با ارامش به غذاها نگاهی انداختم و

ظرف میوه رو چیدم .
بعد از مطمین شدن از همه چیز به سمت اتاق رفتم .
ارایش کرده بود اما هنوز لباس نپوشیده بود .
352

لبخندی زدم و گفتم:
- چی بهت بدم بپوشی؟مایو بدم؟
خندید و گفت:
- زهرمار مایو! شلوار لیم خوبه یه بلوز بده روش بپوشم .
سری تکون دادم و پیرهن خوشگل سفید رنگ که کراوات مشکی میخورد و دادم
دستش!
خودمم ساپورت جورابی مشکیم و با سارافون آبی و

زیر سارافون مشکیم پوشیدم و
شال حریر آبیمم خوشگل
بستم .
یکم رژ زدم و یکمم سرمه کشیدم توی چشمام!
مهناز بهم نگاه کرد و گفت:
- من خوبم؟
لبخندی زدم و گفتم:
- اره عشقم ، عالی.
خندید وگفت: 353

- شیطون توام خوشگل کردی ، پس من کی
میخوام خاله شم؟ شما دوتا چرااینقدر
بی بخارین؟
محکم زدم تو بازوشو حرصی گفتم:
- گمشو بابا ؛ من تا تورو نندازم قاطی مرغا خودم

دست به کار بچه نمیشم!
الکی ادای ادمای ناراحت و درارد و گفت:
- آبجی من سینگل به گورم ، به پای من نمون!
بلند خندیدم و گفتم:
- ولی مهناز خدایی مهراد تمام معیارایی که من میخواستم و داره ؛ شایانم واقعا اقاست ؛ جای برادری وقعا همه چی تمام و مرده .
لبخندی زد و چیزی نگفت .
تنها دعام این بود که بهم برسن .
واقعا بهم میومدن و مطمینن باهم خوشبخت میشدن! 354

#پارت_نود_و_دوم
با صدای اف اف به خودمون اومدیم و دست از

شوخی و خنده کشیدیم .
سارافونم و صاف کردم و رفتم جلوی در ایستادم
برای استقبال ؛ مهناز هم اومد
کنارم !
بعد از دو سه دقیقه از اسانسور بیرون اومدن و
زنگ درو زدن ؛ همه اینا رو به واسطه
چشمی میتونستم ببینم!
مهناز نفس عمیقی کشید و در رو باز کردم.
دوتاشون لبخند زنان وارد شدن و سلام
کردن.
لبخندی زدم و گفتم:
- سلام خیلی خوش اومدین!
شایان لبخندی زد و گفت: 355

- سلام خانوما! ببخشین افتادین توی زحمت .

به سمت مبلای سالن راهنماییش کردم ؛ مهرادم مشغول احوال پرسی با مهناز بود ؛ با لبخند گفتم:

- این چه حرفیه آخه؟ خوبین؟

لبخندی زد و نشست و گفت:

- ممنون به خوبی شما!

لبخندی زدم ؛ مهراد بلند گفت:

- خدایا پس چرا مارو کسی تحویل نمیگیره؟واقعا چرا؟

کتش رو گرفتم و با خنده گفتم:

- خسته نباشی.

لبخندی زد و گفت :

- مرسی .

رفتم توی آشپزخونه و چایی ریختم .

مهناز اومد کنارم و اروم گفت:

- دستت درد نکنه ، کلی زحمت کشیدی؛بده من ببرم! 356

خندیدم و گفتم:

- زحمتی نیست دخترم؛بیا ببر تمرین کن واسه مراسم خواستگاری بدردت میخوره!

خندید و گفت:

- گمشو !

سینی چای رو به دستش دادم و خودمم ظرف شیرینی رو بردم .

شایان لبخندی زد و گفت:

- بو های خیلی خوبی داره میاد؛مهراد حق داره چاق بشه!

خندیدم و گفتم:

- به نظرم زود قضاوت نکنین؛اول بچشین بعد

تصمیم بگیرین !

مهرادم سری تکون داد و گفت:

- آره ؛ راست میگه!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- چیزی گفتی؟ 357

نمایشی خودشو هول نشون داد و گفت:

- من ؟ من؟ نه من چی بگم؟ گردن ما از مو نازک ترا!

همه خندیدیم ، سری تکون دادم و گفتم:

- خوبه!

الکی بغض کرد و گفت:

- خیلی نامردی ؛ تو همش منو اذیت میکنی!

شایان با خنده گفت:

- مهراد داداش در این حد زن زلیلی؟

مهرادم خندید و گفت:

- از اون چیزی که فکر کنی بدتر ؛ شبا منو با کمبربند حوله میزنه!

با جیغ گفتم:

- مهراد ساکت شو؛ الان فک میکنن راست میگی، دیگه نمیدونن موهای من با تو سفید شدن!

لبخندی زد و گفت:

- باشه ، باشه اروم باش! 358

مهناز خندید و رو بهم گفت:

- برو یه سر بزن به غذاها.

سری تکون دادم و پاشدم و گفتم:

- چاییاتون سرد نشه!

زیر برنج و خاموش کردم و یکم از برنج و ریختم

توی یه قابلمه کوچیک و زعفرونیش
کردم برای تزیین برنج!
#پارت_نود_و_سوم
فس عمیقی کشیدم و شالم و پرت کردم روی مبل!
چند دقیقه ای میشد که مهناز و شایان رفتن .
شایان قرار شد مهناز و برسونه خونه!
مهراد چشماش و ریز کرد و گفت:
- خوبی؟ 359

خمیازه ای کشیدم و گفتم:
- خوبم اما خستم؛خیلی خستم .
لبخندی زد و گفت:
- خوب برو استراحت کن .
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- نوچ؛باید آشپزخونه رو جمع کنم،فردام که تا عصر

بیمارستان و دانشگاهم .
خواست بشینه که سریع با اخم گفتم:
- نشین!
با تعجب بهم خیره شد و گفت:
- بله؟
نیشخندی زدم و گفتم:
- لطف کن بیا کمک کن سریع تموم شه !
اخمی کرد و گفت:
- من؟ 360

سری تکون دادم و گفتم:
- اوهوم!
دستی توی هوا تکون داد و گفت:
- ساکت شو پگاه ! من بیام اشپزخونه جمع کنم؟
اخم کردم و گفتم:

- چرا نکنی؟مگه همیشه باید زنا کار خونه کنن؟

لبخندی زد و گفت:

- من نمیدونم ؛ بیخیال من شو عزیزم ، نه بلدم و نه حال دارم !

نیشخندی زدم و گفتم:

- عه؟

متقابلا پوزخندی زد و گفت:

- اره !

با ناز رفتم سمت مبل و شالم و انداختم روی سرم . کتابم و برداشتم و گفتم: 361

- باشه عشقم؛منم به راحتی میرم واحد خودم تو بمونو خونت!

با چشمای درشت بهم خیره شد و گفت:

- چی؟

چشمام و ریز کردم و گفتم:

- چیه؟

با اخم گفت:

- بیا بشین سر جات ببینم . کجا میخوای بری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- همین که شنیدی ؛ ظرفا رو بزار تو ماشین؛ دستمال بکش جارو هم بزن شیرینی ریخته مورچه جمع میشه،منم برم درس بخونم شبت خوش!

با خنده زدم بیرون و به سمت واحد خودم رفتم و درو با کلید باز کردم .

از تمیزی برق میزد ؛ زیاد سر نمیزدم فقط وقتایی که کتاب یا لباس اضافی هامو میخواستم میومدم بر می داشتم .

شارژر و زدم توی پریز و گوشیمو زدم توی شارژ .

362

همون گوشیه ساده!
از گوشی فقط به عنوان تماس و پیامک میخواستم استفاده کنم که همین برام کافی
بود .
شالم و انداختم روی میز و رفتم توی اتاق .
تاپ و شلوارک مشکیمو پوشیدم و لب تاپمو برداشتم و نشستم روی صندلی .
هر کاری میکردم کانکت نمیشدم به اینترنت!
اخمی کردم و با گوشی شماره مهراد رو گرفتم .
بعد از چند بوق اروم گفت:
- بله
اروم تر از خودش گفتم:
- چرا به نت وصل نمیشم؟

با مکث کوتاهی گفت:
- خاموشه وای فای؛ الان روشنش میکنم برات !
لبخندی زدم و گفتم:
- مرسی ! 363

چیزی نگفت و قطع کرد .
لبخند شیطانی روی لبهام نشست .
تا کی ظلم علیه زن ها؟
حقش بود !
بعد از چند دقیقه به نتم وصل شد و مشغول
خوندن یه مقاله مهم شدم!
#پارت_نود_و_چهارم
تند تند وسایلمو انداختم توی کیفم و خودمو به
استاد رسوندم .
صورتم مظلوم کردم و گفتم:

- استاد منم؟

با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت: 364

- بله ؛ چه فرقی داره !

اخمی کردم و گفتم:

- استاد من سر کلاس جیکم در میاد اصلا؟

با عجله سری تکون داد و گفت:

- تر و خشک همه با هم میسوزن؛از میانترم تک به تکتون کم میکنم!

راشو گرفت و رفت ...

با اخم نگاهی به مهناز و بچه ها انداختم ، همه مشغول پچ پچ کردن و حرف زدن بودن

.

به خاطر شیطنت یکی از بچه ها و سفید دادن برگه امتحانی به نشانه اعتراض ؛ چون

امروز دو تا امتحان سخت با هم داشتیم سفید دادن همه .
استاد هم لج کرد و قرار شد از میانترم همه کم کنه .
از خستگی نای نفس کشیدن نبود؛صبح که بیمارستان بودیم اینم از الان دانشگاه!
ساعت نزدیکای 4بود .
نگاهی به مهناز انداختم و گفتم: 365

- شانس ما رو نگا!
لبخندی زد و گفت:
- شانست اونجاست ، نگاه کن.
برگشتم سمت در ورودی بزرگ دانشگاه!
مهراد اومده بود سراغم، با ذوق گفتم :
- وای خدایا ایول!
خندید و گفت:

- ببین چه شانس خوبی داری!

دستشو کشیدم و گفت:

- بیا بریم تورم میرسونیم دیگه !

گونمو بوسید و گفت:

- نه مرسی فدات شم ؛ باید برم خرید کار دارم.

سری تکون دادم و گفتم:

- جدی؟ 366

با خنده گفت:

- اره؛ بهت زنگ میزنم؛فعلا خدافظ.

خدافظی کردم و به سمت ماشین رفتم .

در جلو رو باز کردم و اروم نشستم .

- سلام!

با لبخند گفت:

- سلام خسته نباشی!

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خستم؛تازه گشنمم هست ، مرسی که اومدی !

مرموز لبخند زد و گفت:

- خواهش؛ناهار امادست!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- عه از کجا؟

با نیشخند گفت:

- قیمه؛خودم درست کردم! 367

چشمام و درشت کردم و گفتم:

- تو؟

سری تکون داد و گفت:

- بله!

خودمو کشیدم جلو گوشه لبش رو بوسیدم و آروم

گفتم:

- ببینیم و تعریف کنیم!انگار کدبانو شدی ...

لبخندی زد و چیزی نگفت دیگه .

بد مشکوک میزد .

ظبط و روشن کردم .

اهنگ ملایمی پخش شد .

سرمو به شیشه زدم و سعی کردم تا خونه بخوابم!

368 **********

#پارت_نودو_پنجم

با خنده کولمو پرت کردم روی مبل و نگاهی به مهراد که پیروزمندانه بهم خیره شده بود، انداختم .

خندید و گفت:

- خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:
- عالی!
خونه از تمیزی برق می زد!
بعد از خوردن غذا فهمیدم با کی طرفم!
دستپختش عالی بود ... دواران دانشجویی انگار
فقط تو کار اشپزی
بوده !
بعد از خوردن ناهار رفتم توی اتاق . 369

مهراد خوابیده بود .
دلم براش ضعف رفت ... برای عشقم!
آروم جوری که بیدارش نکنم کنارش دراز کشیدم و
پتو رو کشیدم روی دوتامون .
بعد از چند ثانیه دستاش و دور کمرم حلقه کرد و
گفت:

- بدون تو که خوابم نمیبره؛ دیشبم نخوابیدم!
خندیدم و گفتم:
- اما من مثل خرس خوابیدم!
سری از روی تاسف تکون داد و گفت:
- بی احساس.
دستمو توی موهای خوش حالتش بردم و آروم گفتم:
- منم به خدا نتونستم بخوابم اصلا؛نخوابیدم!
پایین گلومو بوسید و چیزی نگفت .
نفس عمیقی کشیدم و گوشه لبش رو بوسیدم ؛ خندید و گفت:
- نکن بچه ؛ بزار بخوابم کلی کار دارم . 370

خنده ریزی کردم چونش و آروم بوسیدم .
سرش و آورد پایین و مشغول بوسیدن لبهام شد!

سرمو روی بازوش گذاشتم ؛ آروم لاله گوشم رو بوسید و گفت:

- بخواب دیگه !

چشمام و بستم و توی آرامش آغوشش خودمو گم کردم!

اینقدر معتاد این آغوش و حصار بازوهاش بودم که نبودنش و حتی برای لحظاتی هم

نمیتونستم تصور کنم!

اما ما که خبر از فردا نداریم...

شاید فردایی بیاد که توش جدایی باشه توش وصال باشه توش غم و غصه و شادی و خوشحالی باشه ...

هزار تا اتفاق رنگارنگ هست ... کسی چه میدونه!؟

اما باید پای تقدیرمون بمونیم و محکم وایسیم!

همیشه برای خواستن باید جنگید!

برای عشق هامون و برای دوست داشتن هامون .
گاهی همیشه آخر راه رسیدن نیست!  371

گاهی برای اینکه اخر راه رسیدن باشه کلی باید تلاش کرد و با شهامت جنگید!
#پارت_نودوهفتم
پگاه چشم درشت کرد و با بدبختی گفت:
- چش شده؟
راحله آرام گفت:
- سکته کرده ؛ بیا اینجا!
پگاه لبخند تلخی بر لب نشاند و گفت:
- مگه خان علی به بابا نگفت منو طرد کنه؟ مگه خان علی منو مجبور نکرد به ازدواج؟چرا میخواد ببینم؟میخواد دوباره محکومم کنه به اجبار؟چرا بیام؟

راحله اشک روی گونه هایش را پاک کرد و گفت:
372

- پدربزرگته ؛ برگرد پگاه باید ببینت؛ همین که بخشیدت و خواسته ببینت خودش کلیه
!
پگاه هق هقش را در گلو خفه کرد و گفت:
- من؟ منو بخشیده؟ مگه من چیکار کردم؟ مگه من تقصیری داشتم ؟
راحله نفس زنان بی حال گفت:
- بیا !
گوشی را قطع کرد .
به همین سادگی!
باید می رفت؟
معلوم بود که می رود ؛ مگر میشد که نرود ...

مهدی نگاهی به راحله انداخت و گفت:

- میاد؟

راحله با غم ، چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

- میاد!

مهدی ابرو در هم گره کرد وگفت: 373

- شاید خان علی ببخشه اما من نمیبخشم!

راحله با خشم گفت:

- مهدی اون دختر رو مجبور کردین بشینه سر سفره عقدی که دلش رضا نبود؛مجبورش کردین نره دانشکده ، خدا ما رو ببخشه که اینهمه زجرش دادیم!

راحله خودش را لعنت کرد ... چقدر دخترک کوچکش را اذیت کرده بود ...

پگاه بی قرار با چشم های اشکی به مهراد خیره شد

.

مهراد ارام زیر لب گفت:

- بگو ببینم !

پگاه اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- مهراد باید برم شمال،حال پدربزرگم خوب نیست؛گفته باید ببینم!

مهراد اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- اگه دوباره حرف اون بیشر...

پگاه آرام صحبتش را قطع کرد و گفت:

- مهراد بهترین موقعیتیه که میتونم بر گردم! 374

مهراد نمیدانست چه بگوید ...

چه داشت که بگوییدِ؟

ترس در دلش رخنه کرده بود.

ترس دوری از دردانه اش!
دوری از عشقش ...
اما نمی توانست مانع بگذارد بر سر این دیدار!
چیزی نگفت ؛ پگاه هم ارام نبود .
دلش پر میکشید برای خانواده اش!
انگار قسمت نبود بستنی زعفرانی بخورند ، بی
توجه از جایشان بلند شدند و بیرون
زدند ...
دست در دست هم قدم برمیداشتند .
عجیب فکر هایشان مشغول بود .
آینده چه چیزی را رقم می زد؟
چه می شد؟
باید تنها می رفت؛بدون آوردن اسمی از مهراد .
375

باید از دانشگاه مرخصی میگرفت .
هر چه سریع تر باید می رفت .
باید شهامت رویارویی با همه را در خودش زنده میکرد .
پگاه قربانی بود دربین ماجرایی بود که سر تا سرش را اجبار فرا گرفته بود!
* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

#پارت_نودوهشتم
* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

لبخندی بر لب نشاند و آهسته گفت: 376

- مهرادم؟
مهراد بی حوصله نگاهی به پگاه انداخت و گفت:
- هوم؟
پگاه چشمانش را مظلوم کرد و گفت:

- چرا حوصلمو نداری؟

مهراد کتابی که دستش بود را پرت داد روی میز و آرام گفت:

- نگرانتم پگاه !

پگاه در حالی که سعی داشت خودش را خونسرد نشان بدهد گفت:

- من خوبم به خدا !

و با هیجان ادامه داد :

- مهراد هر 60ثعانیه یک بار بهت زنگ میزنم!

مهراد خندید و گفت:

- زود بیا پگاه ، زود بیا! 377

لبخندی شیرین زد و گفت:

- چشم!

مهراد دستانش را باز کرد و گفت:

- بیا اینجا ببینم!
بدون معطلی خود را روی پای مهراد نشاند و سرش را روی سینه اش گذاشت ...
امن ترین جای جهان!
برای فردا بلیط هواپیما گرفته بود ...
در دل دعا دعا میکرد که کدورت ها زودتر به اتمام برسد ...
دلش نمیخواست بلایی سر خان علی بیاید!
مهراد مشغول نوازش کردن موهایش شد .
دلش از این دوری پیش امده گرفته بود .
فکر اینکه از بیرون بیاید و پگاه درخانه نباشد آزارش میداد .
پگاه نور خانه بود و وقتی هم که نبود همه جا تاریک میشد برایش ...
در دل برای دردانه اش دعا می کرد که همه اتفاقات

به خوبی و خوشی تمام بشود . 378

آخ که چقدر خوب میشد دسته گلی رز قرمز با جعبه
ای شیرینی به اتفاق خوانواده
بگیرند و به خواستگاری بروند...
مثل و مانند همه !
پگاه ارام گفت:
- مهراد؟
مهراد همانطور که مشغول نوازش موهایش بود
گفت:
- جانم؟
با کمی مکث گفت:
- باید دروغ بگم ؛ یه دروغ مصلحتی! میگم که این
مدت برای دراوردن خرجم ، منشی
بودم ؛منشی دکتر، با دوستای دانشگاه هم خونه

اجاره کردیم!
مهراد سرش را در گودی گردن پگاه فرو برد و با اعماق وجود بود کشید!
پس از چند لحظه گفت:
- باشه !
چقدر دلتنگ مادرش بود ... 379

دلش برای پدر مهربانش که گاهی زیادی قد و لجباز و بی رحم می شد هم تنگ شده بود ...
فعلا در این گیر و دار اصلا اسم مهراد را نمیتوانست بیارد تا اوضاع سر و سامان بگیرد ...
بیشتر از یک هفته نمیتوانست بماند ...
آخ که چقدر دلتنگ بود!

حتی دلتنگ در و دیوار های خانه و باغشان!
در دل پگاه چیزی نبود ...
خیلی وقت بود که همه رابخشیده بود ...
خودش را باید برای رویارویی با همه آماده میکرد .
باید به همه نشان میداد روی پای خودش ایستاده و به هدفش رسیده 380

#پارت_نودونهم
آرام پیشانی پگاه را بوسید و گفت:
- بدون هر چی بشه ؛ هر چی بشنوی ؛ یکی هست که تا آخر عمرش همه جوره
حواسش بهت هست؛ چه خوب چه بد!
پگاه اشک هایش را پاک کرد و ارام گفت :
- حواست به خودت باشه؛ غداتو خوب بخوریا ، کلی غذا درست کردم هر دفع یکیشو

داغ کن بخور!
لبخندی زد و گفت:
- پاک کن اشکاتو ببینم ، چشم ؛ صد دفعه اینارو گفتی.
پگاه روی پاشنه پا بلند شد گونه مهراد رابوسید و آرام زیر لب گفت :
- دلم برات تنگ میشه .
مهراد خودش را به بیخیالی زد و گفت:
-منم ؛ برو سوار شو دیگه دیره ؛ رسیدی سریع بهم زنگ بزن .
پگاه سرش را تکان داد و با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدند ... 381

کیفش را در قفسه بالا گذاشت و به ارامی روی صندلی کنار پنجره نشست ...

کلی با خودش حرف آماده کرده بود .
کمربندش را بست و سرش را به پشتی صندلی هواپیما تکیه داد .
مانند قاتلی بود که گویی دارند برای حضور در دادگاه آماده اش میکنند ...
اما او هیچ گناهی نداشت ...
زیر بار حرف زور نرفته بود...فقط همین!
* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *
کیفش را روی دوشش جابه به جه کرد .اشک تمام صورتش را خیس کرده بود ...
چقدر دلتنگ این شهر شده بود و خودش نمیدانست ...
دلش میخواست با تک تک خیابان ها آهسته حرف بزند...
از بچگی هایش ...

کودکی و نوجوانی که در این شهر گذشته ...
گوشه به گوشه این خیابان ها خاطره 382

داشت ...
اشک مجال خوب دیدن را نمیداد.
تلفنش را از کیف دراورد و شماره مهراد را گرفت .
بعد از بوق کوتاهی فورا جواب داد .
- جانم...رسیدی؟
- سلام ، آره!
مهراد با کمی مکث گفت:
- خوب به سلامتی ؛ مزاحمت نمیشم ، برو آخر شب حرف میزنیم!
پگاه لبخندی به این همه مهربانی مهراد زد و گفت:
- چشم ،خدافظ!
و صدای ممتمد بوق گوشی ...

حال مانده بود پگاه تنها ؛ با حرف هایی که یک تنه باید با انها مبارزه میکرد .
نفسی عمیق کشید و دستش را جلوی تاکسی زرد رنگ بلند کرد . 383

نشست و آدرس خانه خان علی را داد.
میدانست الان همه و همه آن جا جمع هستند ...
عمه ها و عموها و همه ...
دروغ چرا اما کمی استرس داشت .
دقایقی بعد جلوی در خانه خان علی پیاده شد.
کمی پاهایش سست بود برای رفتن انگار .
چشم هایش را بست و نفسی عمیق کشید .
چتمام قدرتش را جمع کرد و زنگ را فشرد .
زیر لب صلوات آرامی فرستاد تا کمی آرام بگیرد .
رویارویی با انها بعد از ماه ها واقعا سخت بود ...

ثانیه ای نگذشت که در باز شد .
هیجان تمام وجودش را فرا گرفته بود .
چقدر در این محله و این کوچه و این خانه خاطره داشت ...
آب گلویش را قورت داد و وارد شد... 384

#پارت_صدم
"پگاه"
وارد حیاط بزرگ خونه شدم و درو بستم .
آروم سرم و بالا آوردم ...
دلتنگ بهش خیره شدم، تمام وجودم شده بود چشم برای دیدنش!
با چشمای اشکی بهم نگاه می کرد .
همونطوری که بود ؛ بود !
سست به سمت ایوون بزرگ خونه قدم برداشتم.

جای جای این حیاط خاطرات گذشته رو برام زنده میکرد .
آب گلومو قورت دادم و روبه روش ایستادم . 385

لبخند تلخی زد و گفت :
- خوش آمدی جانه دلم!
اشکم و آروم پاک کردم و خودمو توی آغوشش گم کردم .
دلتنگ مشغول بوییدن عطر تنش شدم.
با هق هق گفت:
- مادرت بمیره!
لب گزیدم و گفتم:
- خدانکنه ؛ خدانکنه!
صورتمو قاب گرفت با دستاش و گفت:
- خوبی؟

دستاش و بوسیدم و گفتم:
- خوبم !
انگار کسی خیال استقبال کردن و امدن نداشت .
386

دستمو گرفت و گفت:
- بیا بریم داخل ، هر کی هر چی گفت محل نده بزار بگن واسه خودشون!
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- باشه!
کوله کوچیکم و گذاشتم توی راهرو و کفشام رو دراوردم .
سرمو بلند کردم و همراه مامان رفتم توی سالن بزرگ خونه!
درست حدس زده بودم ..

همه بودن!
زیر ذره بین نگاهشون سعی کردم خودمو گم نکنم .
با مکث کوتاهی از سرجاشون بلند شدن و مشغول احوال پرسی شدن .
هرچند سرد اما با همه دست دادم و حالی ازشون پرسیدم .
سرمو برگردوندم سمت تختی که کنار سالن پیش مبلمان بود.
خان علی! رو تخت خوابیده بود و دستگاه اکسیژنم کنارش بود.
بابا؟بابا نبود . 387

یه لحظه ترسیدم؛چرا نبودش؟
هنوز دلخور بود؟
هنوزم فکر میکرد حق با خودشه؟

وقتش نبود که تمومش کنه؟
خسته لبخند تلخی زدم و رو به مامان گفتم:
- خان علی بهتره؟
لبخند مهربونی زد و گفت:
- آره، بیا تا بیدار میشه یکم استراحت کن ؛ کلی حرف تو دلمه که باید باهم بزنیم .
خسته سری تکون دادم و لیوانی آب خوردم .
اما هنوز فکرم درگیر بابا بود .
میدونستم از دست مامان و نگاهایی که خیلی روم سنگینی میکرد فعلا خلاصی نداشتم!
همه یه طوری نگاه میکردن !
شاید آدم فضایی دیدن؟ لبخندی زدم و هیچ نگفتم . 388

کاش همه چی به روال قبلا بر می گشت!
با امدن مادربزرگ به اشپزخونه آروم پاشدم .
با لبخند شیرینش پیشونیم و بوسید و گفت:
- خدا میکنه چقدر دلتنگت بودم!
با بغض آروم گفتم:
- منم به خدا!
دستی توی موهام کشید و آروم گفت:
- دردت به سرم !
مثل گذشته لبخندی زدم و گفتم:
- خدا نکنه !
#پارت_صدویکم 389

مادری لبخندی زد و گفت:
- خانوم تر شدی پگاه.
دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- مادری من خیلی سختی کشیدم!

لبخند تلخی زد و گفت:

- میدونم مادر!

پوزخندی زدم و رو به مامان و مادری گفتم:

- بابام کجاست؟

مامان آهی کشید و مادری با حوصله گفت:

- صبر داشته باش ؛ صبر !

هوفی زیر لب گفتم و سرم و گذاشتم روی میز.

مامان روبه مادری اروم گفت:

- زلیخا داره میترکه ؛ جوری به بچم نگاه میکنه انگار سر گردنس! 390

مادری اخمی کرد و گفت:

- ولش کن ، اهمیت نده .

خسته به حرفاشون خندیدم و گفتم:

- من برم یکم استراحت کنم؟خان علی بیدار شد بهم بگین!

مامان سری تکون داد و گفت:

- برو ، کیفت و گذاشتم توی اتاق کناری!

سری تکون دادم و بدون معطلی راه اتاق و در پیش گرفتم .

کنج اتاق نشستم و بالشتی که اونجا بود و بغل کردم .

کلی خاطره داشتم جای جای این خونه ...

چند لحظه ای نگذشت که سمیه اومد داخل اتاق!

لبخندی زد و گفت:

- پگاه خیلی بی معرفتی!

آه عمیقی کشیدم و گفتم: 391

- میدونم عمه؛میدونم!

اخمی کرد و گفت:

- باز گفتی عمه؟

خندیدم و گفتم:

- خیلی دلم تنگ شده بود برات به خدا .

دستمو گرفت و گفت:

- از خبر گرفتنات معلوم بود.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- گله نکن سمیه گله نکن! من خودم پرم از گلایه.

خندید و گفت:

- میدونم دورت بگردم... نمیخوای برام تعریف کنی؟ولی جون پگاه راستشو تعریف کن برا من . شروع کن که دیگه طاقت ندارم .

خندیدم و سری تکون دادم .

سمیه بهترین همدم و همدل بود . 392

کسی که مثل کوه حتی همون روزا پشتم وایستاد!
فاصله سنیمون خیلی کم بود .
کوچک ترین عمم!
فقط سه سال ازم بزرگتر بود و حسابداری میخوند .
شروع کردم براش به تعریف کردن .
از همه چیز و همه چیز ...
از روزام که چطوری گذشتن .
هنوز چند ساعت نگذشته بود که مهراد و ندیده بود
اما دلتنگی انگار میخواست خفم
کنه!
چقدر خوب میشد همه چیز زود دست بشه!
یه زندگی آرام و پر از آرامش !
#پارت_صدودوم 393

* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

نمی شد بگی حال خان علی خیلی خوبه اما نمیشد گفت خیلی هم بده!

سرم و پایین انداختم و سکوت کردم .

سرفه ای کرد با همون چشمای گیرا گفت:

-پگاه تو پاره تنمی ، بچمی ، اگه بهت گفتم کامران چون دوتاتون بچه هامین،

میدونستم اگه گوشت همو بخورین استخون همو پرت نمیکنین چون فامیلین! به

فکرخوشبختی دوتاتون بودم اما اشتباه کردم ؛ یه اشتباه بزرگ،حق انتخاب و ازت

گرفتم ؛ بی رحمانه تصمیم گرفتم همه این هارو قبول دارم ، مانع شدم برای رسیدن

به آرزوهات ، دانشگاه رفتنت ... تو باید همه مارو ببخشی! حلالم کن دخترکم!

اشکام و پاک کردم و اومدم حرفی بزنم که بابا پرید وسط حرفم .
- خان علی تموم حرفات درست ؛ اما دلیل نمیشد این دختر از خونه فرار کنه!
آب گلومو با اکراه قورت دادم .
خان علی آهسته گفت: 394

- مهران من اونقدر به این دختر اعتماد دارم که میدونم پا کج نمیزاره ؛ مثل یه مرد روش حساب میکنم... رفتنش درست بود ؛ هممونو به خودمون اورد.
بابا کلافه نفس عمیقی کشید .
توی روم نگاه نمیکرد .
خودمو جمع و جور کردم و آروم گفتم:
- من از همون اول از کسی دلخوری نداشتم خان

علی! اما منم واقعا سختی کشیدم
توی اوج جونی در حالی که هیچ گناهی نداشتم ،
برای رفتنم به خودم افتخار میکنم
چون به ارزوهای درست خودم رسیدم!
بابا با اخم به گستاخیم نگاه میکرد ..
همه جمع سکوت کرده بودن .
زن عمو زلیخا ، مادر کامران جوری نگاهم میکرد که
حس یه قاتل بهم دست داده بود.
محل ندادم ...
کامران ایران بود اما توی جمع نبود.
میدونستم نبود از مامان پرسیده بودم ... 395

صد در صد اگه میدونستم حضور کامران توی جمع
هست نمیومدم.
اینو همه هم میدونستن.

جو زیادی سنگین شده بود.
خان علی به سمیه اشاره ای کرد و گفت :
- پاشو شیرینی بیار به خاطرخانوم دکتر!
لبخندی زدم و به مامان خیره شدم.
انگار توی چشماش پرژکتور کار گذاشته بودن .
اما بابا هیچی نمیگفت ...
سرو سنگین بود هنوز .
بابا خیلی غد بود اینو خوب میدونستم.
انگار من باید منت کشی میکردم .
مامان نشست کنارم و گفت:
- قورمه سبزی درست کردیم.
خنده ای کردم و گفتم: 396

- مرسی قوربونت برم!
با مهربونی گفت:

- خدانکنه دردت به سرم!

#پارت_صدوسوم

با لذت به در و دیوار اتاقم خیره شدم .

از پنجره اتاق به درخت نارنج پر بار حیاط خیره شدم .

انگار دنیا رنگی تر شده بود اما جای خالی مهراد لحظه ای امون بهم نمیداد...

بدجوردل تنگش بود ..

اتاق درست مثل همون موقع ها دست نخورده بود ...

با ، بابا آشتی کردم ؛ خان علی آشتیمون 397

داد.

چقدر حالم خوب بود ...

حالم خوب بود چون میدونستم دیگه کدورتی توی

زندگیم نیست!

لبخندی زدم و گوشیمو از توی کیفم دراوردم.

مهراد پیام فرستاده بود !

- خانوم من چطوره؟

با ذوق نوشتم:

- خانومت خوبه،شما خوبی؟

منتظر به صفحه گوشی خیره شدم ؛ بعد از چند ثانیه سریع پیام داد .

- خوبم؛چه خبر؟اوضاع خوبه؟

خندم گرفته بود ...

مثل بچه های دبیرستانی داشتیم با پیام با هم حرف میزدیم! 398

سریع تایپ کردم

- اوهوم،خوبه نگران نباش عزیزم.

بعد از چند دقیقه نوشت :

- خوبه ! مواظب خودت باش !

مامان اومد توی اتاق و نشست روی تخت .

لبخندی زدم و گفتم:

- جای خالیم حس میشد؟

خیلی تلخ لبخند زد و گفت:

- خونه روح نداشت پگاه ... من این مدت فقط زجر کشیدم!

بغضمو قورت دادمو آروم گفتم:

- گذشت!

لبخند مهربونی زد و گفت:

- برام تعریف کن !

تموم حرفایی که از قبل توی ذهنم آماده کرده بودم و یاداوری کردم... 399

فعلا اسمی از مهراد نمیاوردم ...
اینطوری بهتر بود...
شمرده شمرده شروع کردم به تعریف ، حتی گفتم توی اپارتمانی که مهراد زندگی میکنه توی یکی از واحداش هم من زندگی میکنم !
گفتم مهراد کمک کرده که اونجا ساکن بشم ..
گفتم برای مهراد کار می کردم !
همه رو گفتم الا اینکه زنشم!
زن شرعیش!
اینطوری بهتر بود ..
باید اوضاع یکم سر و سامون پیدا میکرد بعد برای خواستگاری امادشون میکردم!
400 **********

#پارت_صدوچهارم
بابا نگاهی بهم انداخت و با لبخند مهربونی گفت:
- یعنی الان میتونم به عنوان یه پزشک روت حساب کنم دیگه؟
خندیدم و آروم گفتم:
- نه هنوز نه ، فعلا زوده !
خندیدن و چیزی نگفتن .
بعد از خوردن صبحانه لباس پوشیدم و به بهانه قدم زدن کنار دریا از خونه زدم بیرون
!
هوا خوب بود و نسیم ملایمی می وزید!
شروع کردم به قدم زدن و با ذوق شماره مهراد و گرفتم .
بعد از گذشت چند ثانیه و خوردن چند تا بوق جواب داد.

- جانم! 401

لبخندی زدم و آروم گفتم:

- سلام عشقم!

با مکث خیلی کمی سریع گفت:

- سلام خانومم ، خوبی؟

شالم و درست کردم و گفتم:

- اوهوم خوبم ؛ شما خوبی؟

بی توجه به ماشینی که هی داشت بوق میزد مسیرم و عوض کردم.

- منم خوبم ؛ دلم برات تنگ شده!

لبخندی زدم و گفتم:

- منم ، کجایی؟

روی نیمکت رو به ساحل نشستم .

آروم گفت:

- خونه،میتونی تعریف کنی؟ 402

آرامش دریا خیلی عجیب بود ، ناخودآگاه آرومت میکرد!

-اوهوم ، میتونم بیرونم، مهراد خوبه همه چیز ، تقریبا میشه گفت همه چیز اوکی شده ؛

خان علی ازم حلالیت طلبید ، با بابا آشتی کردم اما با خانواده عمو اصلا هیچ صحبتی نکردم ، مهمم نیستن!

با مکث کوتاهی گفت:

- خداروشکر،فعلا که بهشون نگفتی؟

گوشه لبم و گاز گرفتم و گفتم:

- نه ، فعلا موقعیت خوبی نیست ... باید یکم زمان بگذره؛نمیشه سریع بهشون بگم!

- درسته،امیدوارم بهت خوشبگذره!

با لبخند شیرینی گفتم:

- همه چی خوبه مهراد،درست مثل قبل، دیگه کمبودی حس میکنم وجود نداره ...!

- خیلی خوشحالم برات پگاه!

با ذوق گفتم:

- خیلی خوبه مهراد! فقط جات خیلی خالیه! 403

خندید و گفت:

- خوبه ، میشه زودتر بیای؟

خواستم جواب بدم که صدایی از پشت سرم گفت:

- آمار دقیق بهش بده!

با وحشت به صدای تقریبا اشنایی که از پشت سرم شنیدم متمرکز شدم!

توی ذهنم فقط یه فرد خاکستری موج میزد ...

مهراد از پشت گوشی گفت:

- کی بود؟چی شد؟

خیلی آروم از جام بلند شدم و سرجام چرخیدم به عقب!

درست حدس زده بودم ، خودش بود!

با اخمای درهم گفتم:

- عزیزم من بعدا بهت زنگ میزنم،فعلا خدافظ!

بی توجه قطع کردم و خیره کسی شدم که زندگیمو ماه ها به بدبختی کشیده بود!

سعی کردم جدیت خودمو حفظ کنم و آروم باشم!

404

#پارت_صدوپنجم

حق به جانب با صورت عصبی بهم خیره شده بود .

پوزخندی زدم و دست به سینه بی تفاوت با نیشخند تحقیر آمیزی بهش خیره شدم .

میدونستم همه آتیشا از گور خودش بلند شده بود.
به قول خودش مجنون وار منو دوست داشت ولی
باید یخورده به خاطرم از یه چیزایی
کوتاه میومد!
با صدای بم و همون نگاه تقریبا عصبی گفت:
- درست میبینم؟خودتی دیگه؟برگشتی؟
بی توجه به لودگیش با همون اخمای در هم گفتم:
- تو رو سننه؟مفتشی! 405

بلند زد زیر خنده و گفت:
- نه ، نه خوبه؛ دختر فراریو سه متر زبون!
میدونستم میخواد منو عصبی کنه و حرصم و دراره!
لبخند بی تفاوتی زدم و گفتم:
- به پر و پام نپیچ کامران،واقعا حوصلتو ندارم .
از کنارش با سرعت گذشتم که مچ دستمو گرفت و

کشید!
دیگه به مرز انفجار اعصبانیت داشتم میرسیدم.
با لحن تند و تیزی با داد گفتم:
- هوش! دستتو بکش ببینم!
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- جالبه،کی اینطوری شیرت کرده؟
از روی اعصبانیت بلند خندیدم و گفتم:
- کی بودنش مهم نیست ، مهم اینه اگه دور و برم ببینت ، محو میشی از روی زمین
کامران ،خداشاهده زندت نمیزاره .
خندید ؛ بلند خندید و گفت: 406

- چقدر عوض شدی تو...
پوزخندی زدم و گفتم:
- چیه؟فکر کردی هنوز همون پگاه ساده و احمقم

که هر چی بگن هیچی نگم؟
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
- دورو برم نپلک،دیدنت و نمیتونم توی زندگیم تحمل کنم ؛ نحسی، نحس...!
چیزی نگفت و با نگاه نفوذی بهم خیره شده بود .
شالم و درست کردم و ازش دور شدم .
نفسام تند و عمیق شده بود.
هم احساس خوبی داشتم هم احساس بدی!
احساس خوب از اینکه حرفامو بهش زده بودم و احساس بد از دیدنش!
یه آدم چقدر میتونه منفور باشه؟
سری تکون دادم و سعی کردم آروم باشم .
لعنت به این آدم ، لعنت بهش .
دیدن دوبارش بهم حس انزجار داده بود . 407

از همون اول که اومدن خواستگاری میدونستم کامران اهل هزار تا کثافت کاریه اونم همه رقمه اما کسی به جز من که نمیدونست ... همه یه جورایی انگار پرستشش می کردن !
اما خوب شد ورق برگشت و همه چی عوض شد .
سعی کردم آروم باشم .
گوشیمو دراوردم تا به مهراد زنگ بزنم و از نگرانی درارمش!
#پارت_صدوششم
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم .
مثل جن معلق ظاهر میشد و یهویی به همه چی گند میزد!
نفرت انگیز ترین موجودی بود که روی کره زمین

زندگی میکرد ، حداقل برای من!  408

انگار سایه نحسش قرار نبود از روی زندگیم کنار بره !

شماره مهراد و گرفتم ،با همون بوق اول جواب داد .

- چی شد؟

قدمامو آهسته برداشتم و گفتم:

-هیچی، چیز مهمی نبود ؛ گفتم نگران نشی!

انگار یکم عصبی بود با صدای نسبتن بلندی گفت:

-پگاه میگم چی شد؟

اخمی نشست روی پیشونیم و گفتم:

- کامران و دیدم!

داد بلندش لرز به تنم انداخت .

- چیییییی؟اون بی...چرا؟

آب گلومو قورت دادم و گفتم:

- نیازی نیست نگران بشی؛خودم جوابشو دادم ؛دیگه جرعت نمیکنه نزدیک بشه! 409

با لحن خیلی جدی گفت:

-مگه قرار نبود کامران توی جمعتون نباشه؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- نبود،الان که من زدم بیرون دیدمش!

با همون داد گفت:

- امشب میام شمال!

چشم گرد کردم و گفتم:

- چی میگی مهراد؟

عصبی گفت:

- همین که گفتم ؛ بعدشم باهم برمیگردیم .

آروم گفتم:

- مهراد به خدا همه چی خوبه.
بدون اینکه به حرفم توجهی کنه گفت :
-باهات تماس میگیرم ، فعلا! 410

بدون اینکه خداحافظی کنم قطع کرد!
لعنت بهت کامران ...
دیگه تقریبا نزدیکای خونه بودم .
سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم و هیچ حرفی از کامران نزدم.
نمیخواستم حال و هوامونو دوباره با اسم نحسش بد کنم!
با لبخند به شیرینی پزی سر کوچمون خیره شدم و با ذوق رفتم داخل و از شیرینی کشمشی های مورد علاقه خودمو و مامان و کلوچه برای بابا گرفتم .

حتی دلم برای شیرینی های اینجا هم تنگ شده بود!
پاکت شیرینی و گرفتم و رفتم سمت خونه.
آف اف و زدم و بعد از چند ثانیه در باز شد .
از همون توی حیاط هم میشد بوی قرمه سبزی مامان رو تشخیص داد.
بهتر از این هم میشد؟
سعی کردم انرژی های منفی رو کنار بزارم و بیخیال و فارغ از همه چی قدر لحظه
هایی که باهاشون میگذرونم رو بدونم! 411

#پارت_صدوهفتم
* * * * * * * * * * * * * * * * * *
آخرین بشقابم شستم و گذاشتمش روی آبچکان .
گوشیم زنگ خورد،سریع دستامو شستم و دکمه

سبز رنگ رو فشار دادم .

برداشتم و گفتم:

- جانم؟

مهراد با صدای گرفته ای گفت:

- کجایی پگاه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- سلام ، خوبی؟خونه! 412

بعد از چند ثانیه گفت:

- من شمالم!

یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم!

واقعا اومده بود؟

با مکث گفتم:

- مهراد چرا اومدی؟

با داد بلندش دروغ چرا اما یکم ترسیدم!

- برای اینکه از زنم محافظت کنم،برای اینکه کسی نخواد پاشو از گلیمش دراز تر کنه
، برای اینکه...
آروم لبمو گزیدم و گفتم:
- باشه عزیزم اروم باش؛مگه من نگفتم چیزی نمیشه؟
با مکث طولانی گفت:
- اینطوری خیال خودم راحت تره،امشب نمیتونم ببینمت؟
لبمو گاز گرفتم و گفتم:
- میشه اما یکی دوساعت دیگه؛وقتی مامان اینا خوابیدن. 413

اهی کشید و گفت:
- خوب باشه؛ادرس دقیق و برام پیامک

کن.

موهامو زدم پشت گوشمو گفتم:

- باشه.

اروم گفت:

- مواظب خودت باش،کاری نداری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه مرسی، توهم مواظب خودت باش فعلا!

زیر لب خداحافظی گفت و قطع کرد .

دروغ چرا اما غرق در لذت شدم!

لذتی که انتها نداشت .

از داشتن یه حامی ..

از داشتن کسی که براش مهمی و بهت فکر میکنه!

414

نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی سالن .

مامان مشغول خوندن قران بود و بابا هم داشت رادیو گوش میداد!
مامان لبخندی زد و گفت:
- دستت درد نکنه! اون انارارو بشور بیار!
چشمی گفتم و دوباره مسیر اشپزخونه رو در پیش گرفتم و انارو رو یه اب زدم و چیدم توی سبد میوه .
بشقاب و چاقو کاسه هم بردم .
درست مثل قدیما میخواستیم بشینیم دور همو انار دون کنیم!
بهترین دوران زندگی ادما توی بچگیشون خلاصه میشه .
بزرگ شدن تله بزرگیه که هممون توی بچگی برای افتادن توش له له میزنیم!
اما حیف که نمیدونیم بزرگ شدن، بزرگ ترین

اشتباهه!
فقط باید منتظر میموندم تا مامان اینا بخوابن بعد بتونم برم توی کوچه که مهراد و ببینم!
از دلتنگی تقریبا توی مرز جنون به سر میبردم!
415

#پارت_صدوهشتم
سرکی توی اتاق مامان اینا کشیدم و وقتی مطمن شدم که خوابن به سمت چوب لباسی کنار در رفتم و چادر گلگی مامان و پوشیدم .
آروم درو باز کردم و رفتم بیرون .
دلتنگ به مهرادی خیره شدم که خسته به ماشین تکیه داده بود .
با دیدنم لبخندی زد .

به سمتش رفتم و با ذوق گفتم:

- سلام!

با همون لبخند گفت:

- سلام عزیزدلم،خوبی؟ 416

خودمو تقریبا انداختم بغلش و گفتم:

- خوبم تو خوبی؟

دستاشو دور کمرم محکم حلقه کرد و گفت:

- تو خوبی منم خوبم!

ساعت نزدیکای دو بود ، پرنده پر نمیزد و

خداروشکر خلوت بود .

روی پنجه پام بلند شدم و گوشه لبش رو بوسیدم .

آروم سرشو آورد جلو و مشغول بوسیدن لبام شد .

نفس کم آوردم و کنار کشیدم .

دستی دور لبام کشید و محکم کشیدم توی بغلش!

مشغول بوییدن موهام شد و گفت:

- دلت تنگ شده بود؟

موهاشو نوازش کردم و گفتم:

- داشتم دیوونه میشدم .

خندید و گفت: 417

- آره معلومه!

آروم زدم تو بازوشو گفتم:

- مهراد جدی گفتم .

موهامو زد پشت گوشمو گفت:

- فدات بشم ، خونه مثل شهر ارواح بود پگاه .

خندیدم و گفتم:

- حالا قدرم و میدونی؟

اخمی کرد و گفت:

- قبلا هم میدونستم .

گونشو بوسیدم و گفتم:

- عشقم!

اخماش و نتونست پنهون کنه و گفت:

- اون عوضی چیکارت داشت؟چی گفت؟

متقابلا با یه اخم ملایم گفتم: 418

- زر اضافی میزد،بهش فکر نکن!

مچ دستامو توی دستاش گرفت و عصبانی گفت:

- گ... میخوره زر اضافی بزنه ؛ به چه حقی به زن من نزدیک میشه؟

لبخند آرومی زدم و گفتم:

- باشه قوربونت برم ، خودم جوابشو دادم .

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

- دعا کن پگاه نبینمش! فقط دعا کن .

دستشو گرفتم و گفتم:

- بیا اعصاب خودمونو خورد نکنیم، واقعا مهم نیست.
بدون حرف مشغول بازی با موهام شد .
معنی کامل ارامش!
نیم ساعت دیگه موندم و خداحافظی کردیم و رفتم داخل .
مهراد هم رفت هتل .
امروز چهارشنبه بود فقط تا جمعه میتونستم بمونم 419 .

شنبه هم باید میرفتم بیمارستان هم دانشگاه!
آروم در و بستم و یک راست رفتم توی اتاق .
گوشیمو زدم توی شارژ و خودمو انداختم روی تخت و چشمامو بستم و سعی کردم
بخوابم .

* * * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

#پارت_صدونهم

مامان با بغض بهم نگاهی انداخت و گفت:

- به همین زودی میخوای بری؟نرسیده داری میری!

با لبخند رو بهش گفتم:

- قوربونت برم دانشگاه دیگه رام نمیدن ، زیادی غیبت داشتم . 420

نفس سنگینی کشید و گفت:

- باشه؛میایم بهت سر میزنیم چند هفته دیگه!

سعی کردم موضع خودمو حفظ کنم و گفتم:

- قدمتون روی چشم فدات بشم .

با هزار تا التماس و بدبختی بزور راضیشون کردم که نیان فرودگاه ، چون فرودگاهی در کار نبود و با مهراد بر میگشتم .

شب خونه خان علی اینا دعوت بودیم .
خداروشکر حال خان علی بهتر شده بود ...
شالم و پوشیدم و یکم رژ زدم .
به لواشک بزرگ انار که بابا برام گرفته بود خیره شدم و لبخند پهنی زدم .
یه تیکشو گذاشتم توی دهنم و از اتاق رفتم بیرون .
مامان با غر غر گفت:
- بسه دیگه معدت و داغون میکنی ، لواشک لواشک!
خندیدم و گفتم: 421

- قوربونت برم،میدونی چند وقته نخوردم؟عیب نداره که .
لبخندی زد و چیزی نگفت .
بعد از قفل کردن در خونه نشستیم توی ماشین به

مقصد خونه خان علی اینا!

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

با عمه اینا روبوسی کردم و یه راست رفتم توی سالن .

با دیدن کامران وسط جمع تقریبا میشد گفت که خشکم زد اما فقط برای چند ثانیه !

این اینجا چیکار میکرد؟

مامان هم مثل من دقیقا توی شک بود .

مثل اینکه مامانم از بودن کامران مثل من خبر نداشت .

اخمای باباهم شدید در هم بود.

اما بی تفاوت جوری که حتی بهش اندازه یه جو ارزش ندم از کنارش گذشتم و با

شوخی و خنده حال و احوال خان علی رو پرسیدم .

اصلا برام مهم نبود . 422

نگرانی و توی چشم بقیه میتونستم ببینم اما واقعا حضور کامران برام مهم نبود .
البته تا وقتی که برام مزاحمتی به وجود نمیاورد .
ریلکس کنار مامان نشستم .
اروم زیر لب گفت:
-میخوای بفرسمش بره؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- نه،چیکارش داریم؟بزار تو حال خودش باشه!
جمع کم کم به حالت عادی خودش برگشت .
سعی کردم خوش باشم حداقل این شب اخرو .
نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم و رفتم توی اشپزخونه تا به مادر کمک کنم.
#پارت_صدودهم 423

کولمو انداختم عقب و نشستم جلو .
آروم اشکام و پاک کردم ، دلم براشون تنگ میشد .
مهراد خم شد و بوسه ای روی گونم نشوند .
لبخند عمیقی زدم و گفتم:
- الان واقعا خوشبختم!
خندید و گفت:
- خودتو واسه خواستگاری آماده کن،بامامان اینا حرف زدم!
چشمام و گرد کردم و گفتم:
- جدی میگی مهراد؟
سری تکون داد و گفت:
- بله بهار صحبت کرد همه چی اوکی شد فقط منتظر یه وقت بمونیم که مامان با مامانت تماس بگیره برای خواستگاری!
لبخندی زدم و با ذوق گفتم: 424

- اوم،خوبه!

دستمو گرفت توی فدستاش و گفت:

- همین لبخندت کل دنیا رو می ارزه برام!

موهامو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

- خیلی از درسا عقب افتادم،این چند مدت همش مرخصی تحصیلی بودم!

سری تکون داد و گفت:

- آره اما میتونی خودتو برسونی؛راحته .

سری تکون دادم و گفتم:

- اوهوم ، میشینم میخونم ، شاید یکی دو هفته دیگه با مامان اینا مطرح کنم،خوبه؟

مسیر و عوض کرد و گفت:

- آره خیلی خوبه، من دیگه تحملم داره تموم میشه؛کی میشه با خیال راحت یه نفس

عمیق بکشم و بفهمم که دیگه تمام و کمال مال خودمی؟!

خندیدم و گفتم:

- عزیزم من که از رگ گردن بهت نزدیک ترم! 425

با لودگی خندید و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- نه ، منظورم اینه هم از لحاظ روحی هم از لحاظ جسمی!

با حرص مشتی روانه بازوش کردم و گفتم:

- بیشور!

بلند خندید و گفت:

- مگه چیز بدی گفتم؟خوب حقیقته عزیزم!

دستمو بردم سمت موهاش که بلند از قبل خندید و گفت:

- اوکی اوکی،آتش بس ؛ حواسم و پرت نکن!

خودمم خندم گرفته بود...
سرم و به سمت پنجره چرخوندم و مشغول تماشای جاده شدم.
انگاری همه چیز داشت بر وفق مراد پیش میرفت .
لبخندی به این روزای خوبم زدم و به خاطر تموم شدن روزای بدم از خدا تشکر کردم
426 .

اما حداقل اینو فهمیدم که پستی و بلندی های زندگی همچنان ادامه داره و این منم که
در واقع باید محکم و قوی باشم تا بتونم بجنگم!
برگ برنده من توی این بازی مهراد بود،اگه نبود هیچ وقت نمیتونستم بازی رو با پایان
خوش تموم کنم!
مهراد باعث شد که قوی بشم و بجنگم!

با آرامش چشمام و بستم و صلواتی زیر لب فرستادم .

#پارت_صدویازدهم

مهراد اروم دستمو کشید و گفت:

- تنبل!

با خستگی پیاده شدم .

گیچ خواب به سمت اسانسور رفتم . 427

لبخندی زدم ...

دلم برای خونمون تنگ شده بود!

مهراد کیف خودشو و کوله من و اورد .

به دیوار اسانسور تکیه دادم .

مهراد بیچاره هم خیلی خسته بود.

دوتامونم فردا باید میرفتیم بیمارستان!

سعی کردم خوابالودگی رو کنار بزنم ..

باید میرفتم حموم .
مهراد در و باز کرد و رفتیم داخل .
با ذوق نگاهی به خونه کردم .
چه خاطره هایی داشتم اینجا!
خداروشکر همه جا مرتب بود و از تمیزی برق می زد... از مهراد بعید بود.
مشغول اویزون کردن لباسام شدم و اونایی هم که کثیف بودن انداختم توی 428

ماشین .
گوشیمو زدم توی شارژ و یک راست رفتم توی حموم !
یه دوش اب داغ واقعا میچسبید!
بعد از حدود نیم ساعت حوله مهراد و پوشیدم و زدم بیرون ...

سرد بود !
مهراد دمر روی تخت خواب بود .
نشستم روی صندلی میز توالت و مشغول شونه زدن موهام شدم .
بعد از چند دقیقه مهراد گفت:
- پاشو با سشوار خشکشون کن سرما میخوری !
بی حال و خسته گفتم:
- نه ، حسش نیس...
پوفی گفت و خودش بلند شدو به سمتم اومد ...
سشوار و از توی کمد دراورد و مشغول خشک کردن موهام شد ...
خشکشون کرد و بافتشون . 429

بوسه ای روی دستش زدم و گفتم:
- مرسی عشقم!

زیر لب خواهشی گفت و رفت حموم .
لباس پوشیدم و یه لیوان اب خوردم .
حوله مهراد و دادم بهش و خودمو پرت کردم روی تخت .
از خستگی در مرز بیهوش شدن بودم .
چشمام داشت گرم می شد که گوشیم زنگ خورد ...
پوفی گفتم و بلند شدمو برداشتمش...
مهناز بود...
واقعا توان صحبت کردن نداشتم .
گوشی و سایلنت کردم و گذاشتمش بالای سرم .
پتو رو کشیدم روی خودم و سعی کردم بخوابم .
این هفته کارم خیلی سخت بود .
کلی درس عقب مونده داشتم .. 430

غیبتام زیاد شده بود و مطالب هم سنگین !
دیگه تا اخرم این ترم حتی یک روز هم نمیتونستم غیبت کنم .
#پارت_صدودوازدهم
* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *
لبخند عمیقی زدم و خودمو تقریبا توی بغلش پرت کردم .
محکم بغلم کرد و با گله گفت:
- خیلی بی معرفتی، نمی شد یه زنگ به من بزنی؟!
بوسه ای روی گونش نشوندم و گفتم:
- به خدا خیلی گرفتار بودم ؛ خیلی دلم برات تنگ شده بود .
لبخندی زد و گفت: 431

-حالا شیری یا خر؟

خندیدم و گفتم:

- شیرا!

لبخند شیرینی روی لباش نشوند و گفت:

- خداروشکر!

روی نیکمتای چوبی دانشگاه نشستیم .

نیم ساعت دیگه اولین کلاس شروع میشد!

مهناز با هیجان دستمو کشید و گفت:

- خوب،تعریف کن فقط!

تموم جریانا و اتفاقات و براش تعریف کردم .

اروم با لبخند شیرینی گفت:

- الهی قربونت برم،خداروشکر؛خیلی خوشحال شدم .

لبخندی زدم و با دقت توی صورتش خیره شدم !

432

چقدر به خودش رسیده بود ...!
ابروهاشم دست زده بود و تمیزشون کرده بود.
لبخند شیطانی زدم و گفتم:
- مهناز کلک خبریه؟خوشگل کردی شیطون!
اروم خندید و گفت:
- گمشو بابا!
جدی شدمو گفتم:
- تعریف کن سریع ؛ شما چیکار کردین؟رفتی خونه عموت اینا؟
مهنازم دو روز مرخصی گرفته بود و رفته بود آبادان!
دستی توی موهاش کشید و گفت:
- شب اول که رفتیم همش بین بابا و مامان اینا بحث عمو شاهرخ و خانوادش بود .
فردا شب اقاجون همه رو خونش دعوت کرد .
نمیشد که نریم و روی حرف اقاجون

حرف بیاریم ؛ بلاخره بابا راضی شد و رفتیم ، پگاه همه بودن ، شایانم بود ، آقاجون بابا
و عمو شاهرخ و اشتی داد ؛ فکر کن بعد از این همه سال ، هنوز که هنوزه باورم نشده
! همه چی خیلی یهویی شد. 433

لبخند عمیقی زدم و گفتم:
- مهناز به خدا همه چی داره درست میشه فقط کافیه شایان به خودش بیاد و بیاد جلو
یه اقدامی کنه ؛ خانواده هاتونم که اوکی شدن!
نفس عمیقی کشید و گفت:
- پگاه فکر نکنم شایان به من حسی داشته باشه!
زدم تو دستش و گفتم:
- تو اسکهولی تو اصن فکر نکن؛ من مطمنم شایان دوست داره ، از نگاهاش معلومه ،

فقط باید به خودش بیاد و بیاد جلو!
شونه ای بالا انداخت و گفت:
- چی بگم والا!
لبخندی زدم و گفتم:
- همه چی داره خوب میشه ، انشالله که هر چی خیره پیش بیاد !
از روی نیمکت بلند شدم و دست مهناز و کشیدم و گفتم:
- پاشو،پاشو بریم سر کلاس که الان استاد میاد .
سری تکون داد و باهام هم قدم شد . 434

براش خیلی خوشحال بودم و از ته دل ارزو میکردم که بهم برسن...!
#پارت_صدوسیزدهم
بعد از تموم شدن کلاس های متوالی و خسته

کننده با خستگی کولمو روی دوشم جا
به جا کردم .
از پله های دانشگاه پایین اومدم .
چشمم به مهناز خورد .
دوتا بطری اب معدنی دستش بود .
پله هارو دوتا یکی اومدم پایین و کنارش ایستادم
.
نفس عمیقی کشید و گفت:
- مردم از خستگی! 435

منم سری از روی خستگی تکون دادم و گفتم:
- منم!
داشتیم از دانشگاه میرفتیم بیرون که با صدای بوق
ماشین شایان سرمو بلند کردم .
از تعجب ابرویی بالا انداختم .

اینجا چیکار میکرد؟

اشاره ای به مهناز دادم که اونم شونه ای بالا انداخت به معنای بی خبر بودن !

شایان متواضعانه از ماشین پیاده شد و به سمتمون اومد!

لبخندی زدم و زود گفتم:

- سلام!

لبخندی روی لباش نشوند و گفت:

- سلام خانوما ، خسته نباشید!

با مهناز همزمان خیلی بی حال و خسته گفتیم:

- مرسی !

بهمون خندید و گفت: 436

- من داشتم از این طرفا رد میشدم گفتم بیام یه سرم بزنم به شما ، برسونمتونم!

بلند زدم زیر خنده !
مسیرش این ورا بود؟
برسونمون؟
مگه تاکسی بود که مسیرش بخوره اینورا بخواد کار خیر کنه؟
شایان؟
دکتر مملکت بد رد داده بود!
درد عاشقی بود دیگه ...
شایان ابرویی بالا انداخت و با تخسی گفت:
- چیه؟
لبخند موزی زدم و گفتم:
- هیچی داداش!
مهناز سرفه ای کرد و گفت:
- مرسی شایان،دستت درد نکنه؛ اتفاقا ما هم خیلی خسته بودیم! 437

شایان نیشش تا اخر باز شد و گفت:

- خواهش میکنم عزیزم !

دوباره بلند زدم زیر خنده .

شایان با حرص بهم خیره شده بود .

دستی دور لبش کشید و گفت:

- پگاه سایلنت شو!

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه! ه

به اجبارم مهناز جلو نشست و منم عقب .

با شیطنت گفتم:

- شایان من زیاد عجله ندارم میخوای اول مهنازو برسون بعد منو!

از تو اینه بهم خیره شد ، فهمیده بود دارم اذیتش میکنم .

لبخندی زد و اروم گفت:
- نه عزیزم اول تو رو میرسونم مسیرت نزدیک تره !
438

شونه ای بالا انداختمو با خنده گفتم:
- باشه!
#پارت_صدوچهاردهم
شایان اهنگ ملایمی گذاشت و شیشه رو پایین کشید .
ترافیک بود تقریبا!
چقدر ساکت بودن دوتاشون .
هر دوتا همدیگرو دوست داشتن و این کاملا واضح بود .
فقط باید کمی با همدیگه راحت تر میشدن .
یکم از اب معدنیم خوردم و رو به شایان گفتم:

- شایان میشه همین کنار منو پیاده کنی؟ 439

با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:
- چرا؟
با لبخند به بارون نم نم خیره شدم ، هوا خیلی خوب بود .
آروم گفتم:
- باید یکم خرید کنم ، خودم میرم ؛ تا خونه قدم میزنم !
مهناز برگشت سمتم و گفت:
- میخوای منتظر بمونیم تا بیای؟
سری تکون دادم و گفتم:
- نه نه قوربونت برم، میخوام قدم بزنم ؛ کاری ندارین؟
شایان لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم موظب خودت باش ، خداحافظ!
مهنازم مقنعش درست کرد و گفت: 440

- فداتشم ، خدافظ!
با دوتاشن خداحافظی کردم و پیاده شدم .
هوا عالی بود .
کولمو انداختم روی دوشم و شروع کردم به قدم زدن .
قطره های بارون اروم اروم زمین و خیس میکردن .
داشتم از کنار جدول رد میشدم که چشمم خورد به یه دست فروش که
داشت روی بند و بساطش پلاستیک میکشید!
دست بندای چرمش عجیب خوشگل بودن .
با ذوق روی زانوهام نشستم و دستبندارو برداشتم .
خیلی خوشگل بودن .

دوتا ست چرم که روشون سگک کوچیک بی نهایت میخورد برداشتم و حساب کردم

.

خوشگل بودن و ارزون .

کی گفته بود فقط چیزای گرون میتونه ادم و بیاره سر حال؟ 441

اگه دل خوش باشه مادیات اصلا توی زندگی معنایی نداره ...

اگه توی زندگیت دلخوشی وجود داشته باشه ، همون دلخوشی کل زندگیت میشه و

دیگه هیچی برات اهمیت نداره!

#پارت_صدوپانزدهم

زیر لب مشغول خوندن شعر مورد علاقم شدم .

زندگی زیباست ای زیبا پسند

زنده اندیشان به زیبایی رسند
آنقدر زیباست این بی بازگشت
کز برایش میتوان ز جان گذشت
بارون شدت گرفته بود .
سریع خودمو به هایپر مارکت نزدیک خونه رسوندم
و رفتم داخل! 442

باید خرید می کردم .
چرخ دستی رو برداشتم و رفتم قسمت خوراکیا!
مواد شوینده هم برداشتم .
با هوس به سمت یخچال بستنی ها رفتم و دوتا
بستنی خانواده تمشک و شکلاتی
برداشتم .
حساب کردم و با کلافگی به نایلون های خرید
خیره شدم!

خیلی زیاد بودن،نمی تونستم ببرم!
از فروشنده ای که اونجا بود خواهش کردم که به آژانس زنگ بزنه .
بارونم شدت گرفته بود .
* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *
زیر گازو کم کردم و روی مبل لم دادم .
نگاهی به کتابم انداختم و اهی کشیدم! 443

لعنتی هم مطالبش خیلی زیاد بود و هم سخت .
فردا هم امتحان داشتیم و تقریبا هیچی ازش بلد نبودم!
سعی کردم تمرکزمو جمع کنم و بشینم بخونم!
از خوندن که باید میخوندم حتی شده تا خود صبح .
کم اومدن نمرم مساوی میشد با اینکه بیفتم و این

میشد اوج بدبختی!
نفس عمیقی کشیدم و کوسن مبل رو گذاشتم زیر سرم و دستم رو گذاشتم روی چشمام!
یه چرت ده دقیقه ای میتونست سر حالم کنه ! مهراد بیمارستان بود و حدود یک ساعت دیگه میومد .
از بیرون که اومدم با همون خستگی خونه رو مرتب کردم و غذا رو درست کردم و رفتم حموم و الان هم از خستگی در حال جون دادن بودم!
توی خودم جمع شدم و کتابمو گذاشتم روی میز .
444

#پارت_صدوشانزدهم

با تکونای دست مهراد آروم چشمام و باز کردم.
لبخندی زد و گفت:
- ساعت خواب خابالو!
خندیدم و گفتم:
- سلام... خسته نباشی!
گونمو بوسید و گفت:
- مرسی فداتبشم .
نگاهم به ساعت افتاد و آهی کشیدم!
یک ساعت دقیق خوابیده بودم ! 445

بلند گفتم:
- مهراد لباساتو عوض کن بیا شام!
رفتم توی اشپزخونه و مشغول چیدن میز شدم .
ماست و ترشی و سالاد رو گذاشتم روی میز .
مهراد اومد تو آشپزخونه و با ذوق گفت:

- آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود دردت به جونم؛وقتی نبودی خونه خیلی سوت و کور بود .

ماکارونی کشیدم توی بشقاب براش و گذاشتم جلوش .

لبخندی زدم و گفتم:

- منم بدون تو داشتم دیونه میشدم نفسم!

با لبخند شروع کرد به خوردن و گفت:

- دستت درد نکنه!

موهاش و به هم ریختم و با خنده گفتم:

- خواهش!

یکمم برای خودم ریختم و مشغول خوردن شدم .

446

سرفه ای کرد و گفت:

- امروز دانشگاه خوب بود؟

سری تکوت دادم و با ناله گفتم:

- خوب بود اما فردا امتحان داریم؛یه کلمشم بلد نیستم، این یه مدتم اصلا وقت نکردم بخونم .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مجبوری امشبو و بشینی بکوب بخونی،کمکت میکنم!

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه!

یکم سس ریخت روی ماکارونیش و گفت:

- خیلی خوشمزه شده!

خندیدم و گفتم:

-نوش جونت، راستی یه چیزی...

نگاهم کرد و گفت: 447

- چی؟

بلند تر از قبل خندیدم و گفتم:

- امروز شایان اومده بود سراغمون برسونمون!

لبخندی زد و گفت:

- ازش بعید نیست .

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چطور؟

خندید و گفت:

- درگیره مهنازه،خیلی مهنازو دوست داره!

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- واقعا؟

سرش و تکون داد و گفت:

- اره!

با ذوق گفتم : 448

- ای جونم،خیلی بهم میان!
سری تکون داد و گفت:
- اوهوم!
لبخند پهنی زدم .
توی دلم عروسی بود!
#پارت_صدوهفدهم
بعد از جمع کردن میز و شستن ظرفا گوشیمو برداشتم و به مهناز زنگ زدم .
داشت قطع میشد که جواب داد :
- الو
- الو ، سلام مهناز 449

با صدای بلندی گفت:
- سلام عزیزم ، خوبی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اره خوبم ، تو خوبی؟

خندید و گفت:

- اوهوم خوبم ،با شایان اومدیم بام ؛

الان بامیم!

با تعجب ابرویی بالا انداختم و با داد گفتم:

- چی؟

بلند تر از قبل خندید و گفت:

- چته وحشی؟ چرا داد میزنی

خندم گرفته بود اما چیزی بروز ندادم و گفتم:

- مگه نرفتی خونه؟

با صدای ارومی گفت:

- نه عزیزم،تو رو که گذاشتیم شایان گفت بریم حالا که بارونه یه دور بزنیم با هم،

شام بخوریم ؛منم قبول کردم ، الانم
اومدیم بام!
خندم گرفت!
با خنده گفتم:
- ای کلک،توهم خوب بلدی چیکار کنیا!
خندید و گفت:
- گمشو بابا!
موهامودادم پشت گوشمو گفتم:
- زود برو خونه که بشینی بخونی،منم الان شروع
میکنم ؛ حداقل تا صبح میتونیم 5
ساعت مفید بخونیم که نیفتم!
خسته گفت:
- من خستم پگاه،برم خونه یه ساعت یا دوساعت
بخوابم بعد پا میشم میخونم!
کتابمو برداشتم و نشستم روی صندلی و گفتم:

451

- باشه عزیزم،حتما بخون؛ به شایانم سلام برسون؛ کاری نداری؟

با مکث کوتاهی گفت:

- نع قوربونت برم توهم به مهراد سلام برسون ، خداحافظ!

خدافظی زیر لب گفتم و قطع کردم.

مهراد همونطور که روی کاناپه لم داده بود گفت:

- بشین خوب بخون با تمرکز کامل ، منم یکم استراحت کنم ، بعدش میام جاهایی رو که مشکل داری رو بهم بگو کمکت کنم!

باشه ای گفتم و مشغول شدم .

اگه تا صبح میخوندم مطمنن میتونستم نمره خوبی بگیرم و نیفتم !

زیر لب هوفی گفتم و شروع کردم به خوندن.
زیادم سخت نبود. 452

#پارت_صدوهجدهم
با خستگی سرم و بالا آوردم و به ساعت خیره شدم!
از تعجب چشمام گرد شد ...
نزدیک دو ساعت بود که مشغول خوندن بودم .
سرمو چرخوندم و به مهراد خیره شدم با هیجان
مشغول دیدن فوتبال بود البته به
خاطر من صداشو خیلی کم کرده بود .
کوسن کاناپه رو برداشتم و پرتش کردم طرفش ؛
شوک زده به سمتم برگشت و
گفت:
- مریضی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- آره!

سری از روی تاسف تکون داد و دوباره مشغول دیدن شد .

آروم بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و مشغول درست کردن چایی شدم . 453

موهامو زدم پشت گوشمو و بلند گفتم:

- مهراد؟

با مکث کوتاهی گفت:

- هوم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مهراد؟

ایندفعه با مکث بیشتری گفت:

- جانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باید واحد روبه رویی رو اوکی کنیم .

برگشت سمتم و گفت:

- چرا؟

نگاهی به تقویم انداختم و گفتم:

- مامان اینا چند روز دیگه میان؛ من باید 454

اونور باشم خوب !

ضربه ای زد توی پیشونیشو گفت:

- آخ یادم رفته بود!

سری تکون دادم و کنارش روی مبل نشستم و سرم رو روی شونش گذاشتم .

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

- یکم استراحت کن ؛ بعد دوباره مشغول شو!

بی حوصله سری تکون دادم و گفتم:

- باشه!

مشغول بازی کردن با موهام شد و گفت:

- منم تا صبح نمیخوابم ، که خوابت نگیره؛

اشکالاتتو بیار تا بر طرف کنم!

گونشو بوسیدم و گفتم:

- چشم! 455

#پارت_نوزدهم

با خستگی مقنعمو پوشیدم و به مهراد خیره شدم .

کتش روپوشید و به سمتم اومد .

بوسه ریزی روی لبام نشوند و گفت:

- موفق باشی دردت به جونم .

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی!

کولمو برداشتم و از خونه بیرون زدیم .

مهراد منو رسوند دانشگاه و خودش رفت .
یکم دیرم شده بود... 456

با عجله خودمو به سالن امتحانات رسوندم و
صندلی ای که اسممو روش زده بودنو
پیدا کردم و نشستم .
اینقدر استرس داشتم که یادم رفت دنبال مهناز
بگردم و حالشو بپرسم .
ببینم خونده یا نه!
با پخش شدن برگه ها سکوت مطلق برقرار شد .
نگاه سر سری به همه سوالا انداختم .
لبخندی روی لبام نشست .
دونه دونه مشغول جواب دادن شدم .
خداروشکر میتونستم نمره کامل رو بگیرم .
بعد از تموم شدن سوالا برگمو تحویل دادم و از

سالن بیرون زدم .
نفس عمیقی کشیدم ، هوا خیلی خوب بود.
روی نیمکتای دانشگاه نشستم تا مهناز بیاد.
خداروشکر دیگه کلاس نداشتیم و میتونستم برم خونه و به جبران بی خوابیه دیشب بخوابم .
ده وقیقه ای گذشت که مهناز با حال زار به سمتم اومد . 457

خندیدمو گفتم:
- سلام ...چته؟
با ناراحتی گفت:
- فکر کنم بیفتم ...خیلی بد دادم!
آهی کشیدم و گفتم:
- مگه نخوندی؟

سری تکون داد و گفت:
- خوندم اما کم!
#پارت_صدوبیستم 458

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-حقته ؛ پا میشی میری اینور و اونور بایدم نخونی.
لبخندی زد و گفت:
- ولی خدایی خیلی خوش گذشت .
بلند بهش خندیدم ...
تا اسم شایان اومد یادش رفت که امتحانشو خراب کرده .
با هیجان کنارم نشست و گفت :
- وای پگاه فکرشو بکن؟
لبخندی زدم و گفتم:
- فکر چیو بکنم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اینکه ازدواج کنیم ...

لبخند موزی زدم و با فکرای شیطانی گفتم:

- بیخیال بابا مهناز ، فکر نکنم نیت 459

شایان این باشه ؛ حالا شاید بتونین دوست بشین .

قیافش در هم شد و جدی گفت:

- واقعا؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اوهوم!

پکر توی چشمام زل زد و گفت:

- ولی من عاشقشم!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرمو بلند زدم زیر خنده ...

چند ثانیه ای نگاهم کرد و محکم زد توی دستم و گفت :

- خیلی مسخره ای به خدا!

با خنده گفتم:

- نزدیک بود سکته کنی!

بهم چشم غره ای رفت و گفت: 460

- بمیر !

یکم دیگه صحبت کردیم و از هم جدا شدیم .

مهناز میخواست بره پیش استاد باهاش حرف بزنه ، منم خیلی خسته فقط داشتم تخت و تصور میکردم که بخوابم .

#رمان_همخونه_اجباری

#پارت_صد_بیست_یکم

به سمتم اومد و گفت:

-پاشو

با تعجب بهش خیره شدم گفتم :

-برای چی؟

با اخم گفت:

-میگم پاشو 461

بی حوصله بلند شدموگفتم:

-چیه؟

نشست سرجام و دستمو کشید که افتادم روی پاش

دستاشو دور کمرم حلقه کرد

با اخم گفتم:

-ولم کن

بی توجه به حرفام مشغول بوس کردن گردنم شد خواستم ازش جدا بشم که سرشو بالا آورد و

بهمخیرع شد .
کلافه گفت:
-بهت نیاز دارم ،اذیتم نکن بزار وجودتو احساس کنم.
تعجب کردم
نمیدونستم مشکل کجاس؟!
زبونی روی لبام کشیدمو گفتم: 462

-چرا ناراحتی؟
دستی توی موهام کشید و گفت :
-ناراحت نیستم!
خواستم چیزی بگم که لباشو روی لبام گذاشت و مشغول خوردن لبام شد .
آروم شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنم .
ازش جدا شدمو گفتم:

-مهرداد چیکار میکنی!

اخمی کرد و گفت :

-هیس...

پیرهنمو سریع دراورد و بدنم خیره شد

نگاهشو قفل چشمام کرد و گفت:

-گفته بودم خیلی سفیده پوستت؟

بهش چسبیدمو گفتم:

-میخوای چیکار کنی؟ 463

خندید و گفت:

-کارای بد!

#پارت_صد_بیست_دوم

بوسه کوچیکی رو لبام نشوند و سوتی..نمو از تنم دراورد!

با خجالت خودمو توی بغلش قایم کردم.

با چشمای سرخ بهم نگاه کرد گفت:
-اخ دورت بگردم
محکم از خودش جدام کرد و به بدن لختم خیره شد.
خواستم حرفی بزنم و بغلم کرد و به سمت اتاق رفت. 464

روی تخت خوابوندمو تیشرتشو دارودو پرت کرد گوشه اتاق.
کنار دراز کشید و آروم روی شکمم دست میکشید.
هم ازش خجالت میکشیدم هم لذت میبردم ازش.
لباشو قفل لبام کرد و شلوارمو دراورد.
آروم زیر لب گفتم:
-نکن!
خودشو انداخت رومو گفت:

-هر چقدر مخالفت کنی بیشتر حریصم میکنی!

خندیدمو گفتم:

-ولم کن

دستی روی پاهام کشید و گفت :

-زنمه...دلم میخواد ،تو مشکلی داری؟

خندیدمو گفتم: 465

-عه،از کی تا حالا؟یادم نمیاد خواستگاری اومده باشی؟

موهامو زد پشت گوشمو گفت:

-یک ساله جلو چشممی با این بدن سکسی دیگه تحمل ندارم.

با ترس بهش خیره شدمو گفتم:

-میترسم.

بدنمو ماساژ دادو کفت:

-قربونت برم ترسوی کوچولوی من ،یه کاری میکنم فقط لذت ببریکوچواو.

رمان_همخونه_اجباری#

#پارت_صدو_بیست_سوم

آب دهنمو صورت دادمو گفتم:

-بغلم کن 466

شروع کرد به بازی کردن با بدنمو گفت:

-چشم

بغلم کرد و شروع کرد به بو کردن گردنم .

دیگه حالم اصلا دست خودم نبود.

برام مهم نبود.

مهرداد همه زندگیم بود.

نفسم به نفسش وصل بود.

از بین رفتن بکارت در برابر کسی که محرمم بود و

با جون دل میخواستمش اصلا
چیزی نبود.
مهم نبود که رسمی نبودیم
مهم نبود که زندگیمون سخت بود.
مهم این بود که بغل کسی که آرومم میکنه باشم.
مهم اینه وقتی الان بهم نیاز داره ،نیازشو برطرف
کنم.
کل دنیا همین بود.  467

نمیتونستم خودمو از مهراد دریغ کنم.
یکم بدنمو ماساژ داد و مشغول بوسیدن لبام شد.
بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و بوسه ای روی
پیشونیم نشوند.
تیشرتشو پوشید و گفت:
-پاشو دورت بگردم پاشو لباساتو بپوشم سرما

نخوری؟
با تعجب گفتم:
-چرا لباس بپوشم؟
لبخندی زد و گفت:
-نمیخوام اذیتت کنم.
اخمی کردمو گفتم:
-اذیت نمیشم،بیا بغلم کن.
بی توجه به اصرارم گفت:
-پاشو دردت به قلبم وقت برای نزدیکی زیاد. 468

با حالت قهر دمر خوابیدمو گفتم:
-باش
#رمان_همخونه_اجباری
#پارت_صدو_بیست_چهارم
بعد از چند ثانیه دستاشو دور کمرم نشوند و گفت:

-اخ که دلم ضعف میره برای پوست تنت که اینقدر صاف و سفیده.

لبخندی زدمو گفتم:

-آزادی هر کاری دلت میخوای بکنی.

469 **********

نفس عمیقی کشیدمو با ناله گفتم:

-مهراد

در حالی که داشت قندارو توی آب حل میکرد گفت:

-جان دلم؟

با درد گفتم:

-درد دارم

اخمی کرد گفت:

-پاشو بخور اینو ...

با درد نشستم سر جامو یکم آب قند خوردم.

مهراد مشغول ماساژ دادن کمر و دلم شد .
نگاهی بهم انداخت و کفت:
-خوبی؟ 470

سری تکون دادمو گفتم:
-الان یکم بهترم.
لبخندی زد و کفت:
-خیلی خوبه که دارمت!
لبخندی زدمو خودمو انداختم توی بغلشو گفتم:
-هیچ وقت تنهام نزار.
محکم به خودش فشارم داد و کفت:
-مکه میشه آدم قلبشو تنها بزاره؟
#پارت_صدو_بیست_پنجم 471

آروم خندیدمو چیزی نگفتم.

مهراد یکم کمرمو ماساژ داد و گفت:

-بهتری؟

سری تکون دادمو گفتم:

-خوبم ولی گرسنمه!

بلند خندید و گفت:

-پاشو بیا بریم یه چیزی درست کنم برات بخوری!

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

-نه!

اخمی کرد و گفت:

-چی نه؟

خودمو مظلوم نشون دادمو گفتم:

-دلم بستنی میخواد 472

خندید و گفت:

-نه هوا خیلی سرده!

مظلوم تر از قبل گفتم:

-خب دلم میخواد .

کلافه گفت:

-چیکارت کنم؟پاشو بپوش.

بلند خندیدمو گفتم:

-چشم.

خواستم بلند شم که زیر دلم شدیدا تیر کشید.

اخی گفتمو نشستم.

مهراد با نگرانی گفت:

-چی شدی؟خوبی حالت خوبه؟

با درد گفتم: 473

-یکم دلم درد میکنه.

از اتاق رفت بیرون و بعد از چند ثانیه با یه لیوان ابمیوه و قرص مسکن اومد.

بهم دادشونو گفت:

-بخور .

خوردمشونو بلند شدم.

حتما باید دوش میگرفتم.

دوش میگرفتم دردم کمتر میشد.

#پارت_صدو_بیست_ششم 474

دوش سر سری گرفتمو سریع بیرون اومدم.

داشتم موهامو خشک میکردم که مهراد گفت:

-زود آماده شو که اومدم بیرون بریم.

باشه ای گفتمو با سشوار موهامو خشک کردم.

داشتم موهامو میبافتم که گوشی مهراد زنگ خورد .

رفتم توی سالن

گوشیش روی میز بود.

چقدر اسمش عجیب سیو شده بود!

بعد از چند ثانیه جواد دادم
هنوز الو نگفته صدای یه دختر اومد
-سلام مهراد جان!
اخمی کردمو با تعجب گفتم:
-سلام،شما؟ 475

اونم با لحنی که انگار تعجب کرده بود گفت:
-شما؟
بی حوصله گفتم:
-عزیزم شما زنگ زدی!
خیلی پرو گفت:
-من دوست مهرادم!
ابروهام بالا پرید
دوست مهراد؟
کدوم دوستش بود که من ازش بی خبر بودم؟

عصبانی گفتم:

-من خانومشم!

دختره با داد گفت:

-چی ؟ چی گفتی؟خانومش؟ 476

بی حوصله گفتم:

-اره عزیزم درست شنیدی،خانومش!

دختره بلند خندید و گفت:

-گمشو بابا زر مفت نزن گوشیو بده مهراد!

از عصبانیت بدنم شروع کرد به لرزیدن!

با داد گفتم:

-حرف دهنتو بفهم احمق.

گوشیو قطع کردم

حوصله فک زدن با آدم احمقی مثل اینو نداشتم.

بی حال رفتم توی اتاق . 477

#پارت_صدو_بیست_هفتم
دلم دیگه هیچی نمیخواست
اینقدر این دختره عصابمو خراب کرده بود که دیگه حوصله نداشتم.
شلوارک مشکی کوتاهمو با نیمتنه سفیدم پوشیدم.
خونه گرم بود ،به راحتی میشد لباس راحت پوشید.
شونه ای به موهام زدمو سریع بافتمشون.
رفتم توی اشپزخونه یکم آب خوردم.
با صدای مهراد از جام پریدم.
-چرا آماده نشدی؟
بیحوصله گفتم:
-پشیمون شدم.
ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت:
-چرا؟ 478

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-همینطوری.

اخمی کرد و گفت:

-باشه.

دلم نمیخواست خودم چیزی ازش بپرسم.

خودش باید توضیح میداد.

سرم شدیدا درد میکرد.

بی حوصله نشستم روی مبل و tvرو روشن کردم.

فقط داشتم خودمو سر گرم میکردم.تا یادم بره یه آنتیکه زنگ زده و اینطوری گه زده

به عصابم و حالمو خراب کرده.

آدمی نبودم که الان به مهراد بگم این کی بود زنگ زد و پاپیچش بشم .

همیشه دوست داشتم خودش توضیح بده .

نباید زود قضاوت میکردم.  479

شاید هیچی نباشه و الکی فقط دارم خودمو نگران میکنم .
نفس عمیقی کشیدمو به  tvخیره شدم یه آهنگ از معروف از گوگوش داشت پخش میشد .
به لذت شروع کردم به کوش دادن
اخ که عاشق این آهنگ بودم
#پارت_صدو_بیست_هشتم
با صدای زنگ گوشی مهراد بهش خیره شدم
اخمی کرد و تماس رو قطع کرد.
پوز خندی زدمو چیزی نگفتم.
واقعا مسخره بود .
دوباره گوشیش زنگ خورد که کلافه از جاش بلند

شد و به سمت اتاق رفت! 480

اخمی کردمو نفس عمیقی کشیدم!
بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون اومد و عصبی گفتم:
-چرا جواب تماس گوشیه منو دادی؟
اخمی کردمو گفتم :
-اشتباه کردم؟
بلند داد زد و کفت:
-اره غلط کردی،بی جا کردی!
تعجب کردم.
این مهراد بود؟
واقعا مهراد بود که داشت اینطوری با من حرف میزد؟
مثل خودش بلند داد زدمو گفتم:

-درست صحبت کن!چیه دوست دخترت ناراحت شده؟

با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و گفت: 481

-خراب کردی،همه چی رو خراب کردی!

پوزخمدی زدمو گفتم:

-چقدر خوب داری خودتو نشون میدی،معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

عصبانی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-هیچی نگو هیچی نگو پگاه

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-نمیخوای توصیح بدی؟

عصبی گفت:

-الان نمیتونم بهت توضیحی بدم به وقتش برات توضیح میدم مگه بهم اعتماد

نداری؟
ناراحت بهش خیره شدمو چیزی نگفتم.. 482

#پارت_صدو_بیست_نهم
بغض داشت خفم میکرد.
رفتم توی اتاق و محکم درو بستم.
سرم داشت از درد میترکید.
کاش میتونستم گریه کنم
چهار زانو تکیه دادم به دیوار
حس میکردم مهراد یه مدت کلافس
دلیلش چی بود؟
نکنه واقعا دلیلش همین دختره بود؟
من به مهراد اعتماد داشتم
بدون دلیل کاری نمیکرد
میدونستم این دختره تو زندگیش نیست 483

اگه بود منو بازی نمیداد
آهی کشیدمو اشکامو پاک کردم.
لعنت به این زندگی تا فکر میکنیم حالمون یکم
خوبه یدفعه ای گند میخوره تو همه
چی.
بیشتر از رفتار مهراد ناراحت بودم.
نباید اینطوری باهام رفتار میکرد.
اصلا رفتارش درست نبود
تا حالا اینطوری سرم داد نزده بود و عصبانی نشده
بود.
گوشیم زنگ خورد.
مهناز بود
حوصلشو نداشتم
رد تماس دادم اما دوباره بعد چند دقیقه زنگ زد.

اخمام رفت توهمو گفتم:

-الان وقته زنگ زدنه اخه؟ 484

جواد دادمو با صدای گرفته گفتم:

-بله؟

با صدای جیغ جیغوش بلند گفت:

-سلام الاغ!

اخمی کردمو گفتم:

-سلام!

متعجب گفت :

-خوبی؟

اصلا حوصله حرف زدن نداشتم ، بی حوصله گفتم:

-خوبم یکم کار دارم خودم بهت زنگ میزنم خدافظ!

با صدای نگرانی گفت:

-باشه حتما بهم زنگ بزن. 485

#پارت_صدو_سیام
خسته رفتم و روی تخت دراز کشیدم.
مهراد بیشعور حتی نمیومد ازم معذرت خواهی کنه!
کاش قهر میکردمو میرفتم پیش مهناز.
من کار اشتباهی کرده بودم که جواب تلفن مهراد و دادم ولی اونم خیلی رفتارش زشته
که سر من داد میزنع!
اینقدر درگیر فکر خیال بودم که نفهمیدم چطوری خوابم برد...!
**********
نمیدونم چقدر گذشته بود که با تکونای دست مهراد از خواب بیدار شدم.
بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: 486

-بله؟

آروم گفت:

-پاشو بشین کارت دارم.

بی حوصله گفتم:

-من با تو کاری ندارم.

دستمو کشید و کفت:

-بهت میگم پاشو.

نشستم سر جامو گفتم:

-میشنوم.

یه پلاستیک بزرگ گذاشتم جلوم .

پر بود از بستنی.

لباس بیرون تنش بود رفته گرفته پس

با اخم گفتم: 487

-نمیخوام؛برو بیرون میخوام بخوابم.

با موهام بازی کرد و گفت:

-ازم توضیح نمیخوای؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-حتما چیز مهمیه که بابتش سر من داد میزنی

نشست کنارمو گفت:

-اره چیز مهمه ولی پگاه قبلش ازت یه سوال دارم!

آروم گفت:

-بهم اعتماد داری؟

سری تکون دادمو بعد از چند لحظه گفتم:

-دارم.

کلافه گفت:

-پس چیزایی رو که میگم خوب گوش کن الکی

قضاوت هم نکن تو دختر بالغ و

منطقی هستی توقع دارم خوب گوش کنی بعدش

تصمیم بگیری! 488

دیگه داشتم کم کم میترسیدم.
با بغض گفتم:
-باشه
لبخند زدمو اومد جلو شروع کرد به بوسیدن لبام.
از جدا شد و گفت:
-بغض نکن دورت بگردم.
#پارت_صدو_سی_یکم
نفس عمیقی کشید و گفت:
-این کسی که امروز باهاش صحبت کردی یکی از همکلاسی های دوره کارشناسی
من بود پگاه ؛ میدونستم خیلی پیگیرمه،به هر بهونه ای میخواست باهام حرف بزنه؛یه مدت گذشت که نشسته بود توی حیاط دانشگاه و حالش اصلا خوب نبود ،تعجب 489

کردم؛به سمتش رفتم و حالشو پرسیدم؛وضیفه انسانیم بود. خیلی آروم بهم نگاه کرد
و گفت که دوستم داره به تعجب بهش خیره شدم
که گفت ده تا خشاب قرص خورده
! حال و روزش اصلا خوب نبود ،رسوندیمش بیمارستان معدشو شست و شو دادن
،دلم براش میسوخت ،یه مدت باهاش حرف زدم ولی انکار حالیش نبود ،همیشه یه
بسته تیغ توی کیفش بود مجبور شدم یه مدت باهاش توی رابطه باشم یعنی مجبورم کرد!
با تعجب بهش خیره شدمو گفتم:
-چه رابطه ای.
شونه ای بالا انداخت و کفت:

-نه اون رابطه که تو فکر میکنی در اون خر نه ولی در کل نگار دختر اوپنی بود ؛معلوم نبود قبل از من با چه کسایی رابطه داشته بود ،بعد یه مدت گفت ازدواج کنیم نتونستم قبول کنم ولی انگار دیونه شده بود توی جنون بود،حرفمو نمیفهمید،خودش اصرار کرد مه باهاش برم توی رابطه وگرنه من هیچ وقت بهش نزدیک نمیشم ؛ این آخرا میگفت میخوام خودمو بکشم منم ترسیدم گفتم صبر میکنم یکم که حالش بهتر شد بهش میگم که رابطمون درست نیست. 490

نمیدونستم باید چیکار کنم .

#پارت_صدو_سی_دوم

چند ثانیه ای سکوت کرد و گفت:

-این آخرا دیگه نمیتونستم تحملش کنم،میومد
شب مینشست در خونه،کاراش خیلی
عجیب بود ،پدرش فوت کرده بود و مادرشم پی
عشق و حال خودش بود،خیلی تنها
بود اما نمیتونستم رفتارش رو تحمل کنم تقریبا یه
جورایی داشت ابرومو میبرد،چند بار
توی دستشوییای دانشگا دیدمش که هر دفعه با
یه نفر عشق و حال میکرد و سیگار
میکشید،همه گوهی میخورد اما اگه میفهمید یه
نفر توی دانشگاه به من سلام میکرد
میرفت دانشگاه رو تبدیل میکرد با چاله میدون.
این آخرا با روانشناس راجبش حرف زدم که گفت
بهتره دیگه باهاش هیچ گونه
مکالمه ای نداشته باشم. 491

باهاش تموم کردم فهمیدم رگشو زده اما نمرده،انتقالی گرفت برای شیراز و رفت.
ابرویی بالا انداختم از تعجب؛حرفاش خیلی سنگین بودن و هضم کردنشون خیلی کار سختی بود برام.
یکم از بستنیم خوردمو گفتم:
-الان سر و کلش از کجا پیدا شده؟
کلافه گفت:
-چند سال بود که ندیده بودمش،چند هفته پیش اومد مطب،هیچ تغییری نکرده بود،اون موقع توی دانشگاه مامایی میخوند ولی انگار ترک تحصیل کرده بود و با رو کلانی که بهش رسیده بود زندگی میکرد،بازم همون حرفا پگاه بازم همون تهدیدا
،میگفت کسی توی زندگیته؟گفتم نه!گفت خوبه

وگرنه رندش نمیزارم!
واسه همین بود که عصبی شدم که جواب دادی،من ترسی ندارم چون هیچ غلطی نمیتونه بکنه ولی بازم نگرانتم.
یه چند وقت خودم میبرمت بیرون و دانشگاه تو هم مواظب خودت باش تا ببینم چی میشه! 492

#پارت_صدو_سی_سوم
حرفای مهراد ترس بدی به جونم انداخته بود میترسیدم
هم برای خودم هم برای مهراد
نکنه بلایی سر مهراد بیاره؟
این دییونه ای که مهراد میگه چیزی ازش بعید نیست

با استرس به مهراد خیره شدم و گفتم:
-اگه اینقدر که میگی دویونست پس باید خیلی مواظب باشی یه وقت یه بلایی سرت نیاره.
گونمو بوسید و گفت: 493

-نه خانوم کوچولو؛من فقط نگران توام.
سرمو گزاشتم روی پاشو گفتم:
-راست میگی ،حق با توعه من نباید جوابشو میدادم.
شروع کرد به بازی کردن با موهامو گفت:
-فدای سرت خانومم.
لبخندی زدمو چیزی نگفتم.
مهراد بعد از چند ثانیه گفت:
-بستنیاتو بخور جوجه.

اخمی کردمو گفتم:

-دلم قیفی میخواد

مهراد گازی از لبام گرفت و گفت:

-اخ که دلم میخواد بخورمت

بلند خندیدم که گفت: 494

-منظورحرفت چیه؟یعنی ببرم برات بستنی قیفی بگیرم؟

سری تکون دادمو گفتم:

-اره یه بستنی قیفی شکلاتی بزرگ

متعجب بهم خیره شد و گفت:

-به این زودی حامله شدی پگاه؟

با اخمنگاهش کردمو گفتم:

-خیلی بیشعوری؛بی ادب

با خنده گفت:

راست میگم والا یه جوری میگی بستنی انگار حامله ای

#پارت_صدو_سی_چهارم 495

خندید و گفت:

-پاشو پاشو دیگه جدی جدی سریع بپوش تا بریم.

سری تکون دادمو گفتم باشه.

پاشدم و شلوار لی زخالیمو با پالتو سفیدمو از توی کمد برداشتم

خواستم بپوشم که دیدم مهراد نشسته روی تخت و بهم زل زده.

با اخم گفتم:

-برو بیرون تا لباسامو عوض کنم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیخوام ؛ زنمه دلم میخواد نگاش کنم.

خندم گرفته بود اما چیزی نگفتم.
خیلی آروم شروع کردم به عوض کردن لباسام
شلوارمو دراوردم مهراد دقیقا داشت نگام میکرد.
496

لباس زیرم نپوشیده بود
هم خجالت میکشیدم ازش هم خوشم میومد
اونطوری با لذت داشت نگاهم میکرد.
دستی توی موهاش کشید و گفت:
-میدونی خیلی سکسی؟
آروم خندیدمو گفتم:
-تو هم خیلی هاتی عزیزم.
خندید و گفت:
-شیطون.
با اخم گفتم:

-به من میگی زود باش بعد خودت فقط نشستی.
پالتوو شلوارمو پوشیدم.
یه شال زغالی هم برداشتم و نیم بوتای سفیدمو هم گذاشتم دم در.
مهرادم یه شلوار سرمه ای پوشید با پیرهن سفید.
497

یکم رژ قرمز زدم و یه سرمه توی چشمام کشیدم.
#پارت_صدو_سی_پنجم
دست مهراد و گرفتم و گفتم:
-مهراد؟
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-جان دلم؟
لبخندی زدمو گفتم:
-پیاده بریم؟

با تعجب گفت:

-پیاده چرا؟ 498

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حال میده

خندید و کفت:

-چشم

دستشو گرفتم و زدیم بیرون

خیلی خوب بود آدم یکی رو داشته باشه که کنارش آروم باشه و قید کل دنیارو بزنه.

مهراد دستمو فشار داد و گفت:

-آهنگ بخونیم؟

با خنده گفتم:

-بخونیم

شروع کرد زیر لب خوندن منم باهاش همراهی

میکردم
آروم میخوندیم که صداشون بلند نشه
اگه یه روزی نوم تو 499

تو گوش من صدا کنه
به باد میگم کاریش نباشه
بزاره درد تو دوا شه
مهراد با خنده گفت:
-خوشم میاد خودت دیوونه ای منم دیونه کردی!
خندیدمو گفتم:
-خوبی زندگی کردن به دیوونه بازیشه
گونمو بوسید و چیزی نگفت
با دیدن اولین هایپر بستنی با ذوق گفتم:
-اخ جون اون داره
مهراد بلند خندید و گفت:

-باشه کوچولو صبر کن
رفتیم
من بهش گفتم قیفی توت فرنگی میخوام 500

مهرادم زعفرونی سفارش داد
رفتیم تو پارک کناریش نشستیم
خیلی شلوغ بود
بچه ها مشغول بازی کردن بود.
عاشق بچه ها بودم
بچه ها و دنیایی که توش سیر میکردن
فقط به فکر بازی بودن
همین دنیاشون خیلی محدود بود
چقدر دلمون میخواست زود بزرگ بشم در صورتی
که الان که بزرگ شدیم آرزوی
بچگیامونو میکنیم

#پارت_صدو_سی_ششم 501

مهراد دستمو گرفت و گفت:
-یادت نره که چقدر دوست دارم
یکم از بستنیم خوردم و گفتم :
-ولی من دوست ندارم من عاشقتم
موهامو زد پشت گوشم و گفت:
-قربونت برم الهی کوچولو.
خندیدم خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد
با دیدن شماره اخماش رفت توهم
نفس عمیقی کشید و دستشو گرفتم و گفتم:
-خودتو ناراحت نکن ولش کن
نشست روی نیمکت کنارم و گفت:
-دلم نمیخواد برامون مسئله ای به جواد بیاره به مامانم میگم برای پس فردا شب زنگ

بزنه به مامانت 502

با ذوق گفتم:

-باشع من چی بپوشم

بلند زد زیر خنده و گفت:

-باز شروع کردی؟

با خنده گفتم:

-استرس دارم

پیشونیمو بوسید و گفت:

-اخ که تو توی لباس عروس چقدر خوردنی میشی

با ناراحتی گفتم:

-اگه یه وقتی بابا قبول نکرد چی؟

اخمی کرد و گفت:

-اولا نفوس بد نزن دوما دوماد بهتر از من میخواد گیرش بیاد سوما قبول نکرد

میدزدمت!

زدم تو بازوشو گفتم: 503

-گمشو

بلند خندید و گفت:

-والا

خودمو لوس کردمو گفتم:

-الان دلم ذرت میخواد با پنیر زیاد.

لپمو کشید و گفت :

-بیا بریم یه دور بزنیم یکم قدم بزنیم بعدش میگیرم برات بخور خانومم

دستشو محکم گرفتمو گفتم:

-باشه

شروع کردیم به قدم زدن

به روی مهراد نیاوردم اما عصابم از دست این

دختره احمق خراب شده بود
میدونستم مهراد خودش خیلی کلافس برای همین نمیتونستم اعتراضی کنم 504

#پارت_صدوسیهفتم
یکم دیگه قدم زدیم و رفتیم خونه
خیلی فکرم درگیر و مشغول بود
کاش زودتر این روزا تموم میشد
بعد از زدن مسواک و شستن صورتم رفتم روی تخت و بغل مهراد دراز کشیدم
شروع کرد به بازی کردن موهام و گفت:
-با مامانم زنگ زدم به مامانت زنگ زده!
با تعجب نگاهم کردم و گفتم:
-مرگ من؟
سری تکون داد و گفت:

-اره برای پس فردا شب باید بریم ظهر حرکت میکنیم که شب برسیم

باشه ای گفتم و تعجب کردم از اینکه مامانم زنگ نزده 505

خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد

خندم گرفت

چه تلپاتی

مامانم بود

جواب دادم و گفتم:

-سلام مامان بی معرفتم

خندید گفت:

-سلام دختر قشنگم خوبی حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم قربونت برم شما خوبین؟

-خوبیم قربونت برم چه خبر؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-سلامتی هیچی من که همش درس دانشگاه و اینا
-خسته نباشی دردت به جانم زنگ زدن برای
خواستگاری 506

خودمو متعجب نشون دادم و گفتم:
-واقعا
-اره فردا میتونی بیای شمال بابات بهشون گفته
جمعه شب بیان
خندم گرفته بود
آروم گفتم:
-باشه مامانی مرخصی میگیرم میام دلم براتون
تنگ شده
یکم دیگه باهاشون حرف زدم و خداحافظی کردم

فردا پنج شنبه کلاس نداشتم قرار شد صبح برم مهرادم زنگ زد به دوستش امین که توی شرکت ترابری هواپیمایی کار میکرد برای یه بلیط هواپیما برای فردا ساعت ۱۱صبح گرفت
#پارت_صدوسیهشتم 507

مهراد لبام و بوسید و گفت :
-باید به فکر به خونه ویلایی خوب باشم؛دلم میخواد خونه رو عوض کنیم
با ذوق گفتم :
-اره یه خونه ویلایی که توی حیاطش کلی گل بکارم
خندید و پیشونیمو بوسید و گفت:
-از شمال که اومدیم میریم سراغش
لبخندی زدم و گفتم:

-اره باید زود بگیریم که من طبق اون جهیزیه بگیرم
اخمی کرد و گفت:
-تو مگه قراره جهیزیه بگیری
گوشه لبش و بوسیدم و گفتم: 508

-اره زندگیم؛ما رسم داریم بابا و مامان غیر ممکنه
بزارن من بدون جهاز برم خونه
شوهر
خندید و گفت:
-اصلا بزار ببینم من و به غلامی قبول میکنن
با موهاش بازی کردم و گفتم:
-فکر نکنم دختر دسته گلشونو بدن به تو
بلند خندید و گفت:
-بچه پرو
سرمو گذاشتم روی بازوش و سعی کردم بخوابم که

فردا کلی کار داشتم
مهراد دستاشو محکم دور تنم حلقه کرد و گردنم بوسیدم
اخ که بغلش معدن آرامش جهان بود برام
509 **********

ساعت هشت صبح بیدار شدم و سریع ساکمو جمع کردم
مهراد صبح زود رفته بود سر کار
دیگه نزدیکای ساعت ۹بود که از خونه زدم بیرون
باید یکم برای مامان اینا هم سوغاتی میگرفتم
اونجا حتما باید میرفتم خرید
چون برای شب خواستگاری لباس مناسبی نداشتم
#پارتصدوسینهم
به مامان اینا نگفتم کی میرسم

زنگ و زدم و رفتم داخل  510

مامان و بابا با ذوق اومدن جلوی در
اخ که چقدر دلم تنگ شده بود براشون
بغلشون کردم و روبوسی کردیم
مامان با لبخند گفت :
-خوش اومدی گل دخترم
گونشو بوسیدم وقتم:
-مرسی دردت بجونم
بابا دستشو گذاشت پشت کمرم و کفت:
-بیا بریم داخل که چای تازه دمه؛چرا خبر ندادی
بیایم دنبالت؟با چی اومدی؟
خندیدم و گفتم:
-نیازی نبود بیاین بابا جون؛با هواپیما
لبخندی زد و گفت:

-پس خوبه زیاد خسته نیستی 511

مامان یه چایی برام ریخت و گفت:
-صبر کن برم برات توت خشک تازه و بیسکویت لواشک بیارم
دلم برای اینهمه مهربونیش پر میکشید
چطوری تونستم یه مدت بدون نبودشون زندگی کنم؟
رو به بابا گفتم:
-اقاجون و مادر جان خوبن؟
سری تکون داد و کفت:
-خوبن عزیزدلم فردا شب برای خواستگاریت میان
دست خودم نبود ولی واقعا خجالت میکشیدم
نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم
مامان کلی خوراکی آورد و گذاشت روی میز و هی

میگفت بخور
دیگه آخرش با غر گفتم:
-اخه مامانی مکه من چقدر جا دارم؟ 512

با اخم گفت:
-بخور جون بگیری
خندم گرفته بود انگار الان جون نداشتم
#پارتصدوچهلم
بعد از خوردن چای روبه مامان گفتم:
-مامانی عصر میای بریم بیرون؟
لبخندی زد و گفت:
-کجا بریم؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم : 513

-بریم یکم خرید کنیم

سری تکون داد و گفت باشه
از توی ساکم سوغاتی مامان و بابا رو دراوردم و
دادم بهشون
برای مامان یه سرویس ظریف نقره خریده بودم و
برای بابام هم یه انگشتر نقره و
پیرهن
مامان با ذوق گفت:
-اینا چقدر قشنگن پگاه ، چه سنگ خوشگلی داره
اما بعد از چند لحظه با اخم گفت:
-این چه کاری بوده؟
خندیدم و گفتم:
-سوغاتی مادر من ؛مبارک باشن
بغلم کرد و گفت:
-مرسی دردت به جانم دخترک دلسوزم 514

بابا هم کلی تشکر کرد
عاشق انگشتر بود
وسایلمو چیدم توی اتاقم خواستم برم بیرون که
گوشیم زنگ خورد
مهراد بود لبخندی زدم و جواب دادم
-سلام دورت بگردم
با غرغر گفت:
-نمیشه یه زنگ بزنی؟مامانت اینا رو دیدی منو
یادت رفت؟
خندیدم و گفتم:
-نخیرم؛تازه کلیم دلم برات تنگ شده
خندید گفت:
-منم همینطور مواظب خودت باش بعدا بهت زنگ
میزنم الان مریض دارم فعلا
خدافظ.

لبخندی زدم و قطع کردم
رفتم پیش مامان داشت سفره میندازن که ناهار بخونیم
میز ناهار خوری داشتم اما مامان و بابا دوست داشتن رو زمین بخوریم 515

#پارتصدوچهلویکم
بعد از خوردن ناهار رفتم توی اشپزخونه و ظرفا رو شستم
بماند که مامان چقدر غر زد و گفت:
-تو خسته ای بیا برو خودم جمع میکنم
اخمی کردم و گفتم:
-خسته نیستم مادر من؛شما غذا درست کردی سر پا بودی برو یکم بشین استراحت
کن ظرفا رو که شستم میام پیشتون

چشم غزه ای بهم رفت و گفت:
-امان از دست تو لجباز. 516

خندیدمو چیزی نگفتم
با دیدن فلفلای نخ شده لبخند عمیقی زدم
یاد بچگیام افتادم
بچه که بودم با نخ و سوزن یه عالمه فلفل کمک
مامان اینا نخ میکردم و میزاشتی
خشک بشه و آسیاب میکردم
بعد از تموم شدن ظرفا و جمع و جور کردن
اشپزخونه سه تا استکان چای ریختم و
رفتم بیرون
سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم روی مبل
بابا نگاهی به استکان چاییا انداخت و گفت:
-حق داری دیگه شوهر بیاد برات؛چه چای

خوشرنگی
لبخندی زدم و با خجالت سرمو پایین انداختم
بعد از خوردن چای رفتم توی اتاق و دراز کشیدم
مامان اومد توی اتاق و گفت:
-ساعت چند بریم؟ 517

لبخندی زدم و گفتم:
-چهار خوبه؟
سری تکون داد و گفت:
-اره خوبه من یکم میخوابم بعدش بریم
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-باشه ؛میام بیدارت میکنم
آلارم گوشی رو تنظیم کردم روی ساعت چهار و
خوابیدم
#پارتصدوچهلودوم

با زنگ خوردن گوشیم بیدار شدم و نشستم سر جام
518

رفتم دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم تا سرحال بشم.
خواستم برم مامان و بیدار کنم که خودش بیدار شد و از اتاق بیرون زد
رو بهش لبخندی زدم و گفتم:
-بریم؟
سری تکون داد و گفت:
-بستنی زعفرونی درست کردم بیا از خواب بیدار شدی بخور تا بریم!
بلند زدم زیر خنده و گفتم:
-به خدا میخوای منو تبدیل کنی به خرس شکمو
اخمی کرد و گفت:

-ساکت ببینم
بستنی برای من و بابا ریخت تو کاسه خودش رفت آماده شد
عاشق بستنیاش بودم
واقعا خوشمزه بودن 519

بعد از خوردن بستنیم سریع رفتم توی اتاق و آماده شدم
یکمم آرایش کردم
بابا سویچ ماشینو بهم داد و گفت:
-با ماشین برین
گونشو بوسیدم و گفتم:
-مرسی
یه راست رفتیم بعثت مال
یکی از پاساژهای به نام اینجا بود

وقتی اینجا بودم بیشتر از بعثت مال خرید میکردم همیشه کاراش برند بودن و بهترین چیزارو نیاورد خدایی
نمیدونستم چی بخرم
رو به مامان گفتم :
-چی بگیرم به نظرت؟ 520

متفکر بهم خیره شد و گفت:
-یا کت شلوار بگیر یه به شومیز و شلوار یا یه پیرهن دخترونه!
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-حالا بیا یکم دور بزنیم ببینم چی پیدا میکنیم
باشه ای گفت و مشغول تماشای لباسام پاساژ شدیم
تصمیم گرفتم شومیز شلوار بگیرم

یه شلوار راسته آبی کاربنی با یه شومیز سفید خریدم
از کفش فروشی همونجا هم یه جفت کفش عروسکی سفید برداشتم
هر کاری کردم مامان نزاشت حسابشون کنم
گفت هر وقت رفتی خونه شوهرت من دیگه حساب نمیکنم
لبخندی زدم
چقدر خوب بود آغوش گرم خانواده! 521

#پارتصدوچهلسوم
از صبح حال خوبی داشتم
نمیتونم وصف کنم از اول خونه تا آخر خونه رو
اینقدر رفتم و اومدم که ب قول مامان
مترش کرده بودم

دل تو دلم نبود انگار اولین بار بود
میخواستم ببینمش
داشتم لباسامو مرتب میکردم که با صدای در به
خودم اومدم
بابام بود مطمئن بودم بازم از نگرانی های پدرانش
میخواد بگه
نمیدونم چی شد که منو دید و رفت
انگار ذوق توی چشمامو دیده بود یا شایدم ...
ساعت حدود هشت شب بود 522

همش داشتم با خودم فک میکردم که باید چطور
رفتار کنم که با صدای زنگ از جام
پریدم
مامانش اولین کسی بود که وارد خونه شد
سلام کردم

گف سلام دخترم به به چه ماه شدی
چقد خجالت میکشیدم
بعد مامانش استاد اومد داخل
با دیدنم لبخندی زد و کفت:
-سلام به بهترین شاگردم!
آروم و با خجالت بهشون سلام کردم
با دیدن مهراد چشام گرد شد
چقد لباسش بهش میومد
خیلی جذاب شده بود 523

#پارتصدوچهلچهارم
پاکت شیرینی و دست گل و ازش گرفتم و به حرف
مامانم گوش دادم و یه راست
رفتم توی اشپزخونه
گلا رو دونه دونه جدا کردم و گذاشتم توی گلدون و

آب و قند ریختم توی گلدون تا
خشک نشن
شیرینی هارم توی ظرف شیرینی خوری چیدم و
گذاشتم روی اپن
با صدای اسمس گوشیم برداشتم و خوندمش
مهراد بود
خندم گرفت
نوشته بود
"لباسات خیلی بهت میان" 524

خیلی ذوق کردم
خیلی حس خوبی بود وقتی یه نفر رو دوست داری
ازت تعریف کنه
یکی از بهترین حس های دنیاست
کسی که دوستش داری ازت تعریف کنه

سریع براش نوشتم
-تو هم خیلی جذاب شدی عزیزم لطفا دیگه
گوشیمو بردار بابام بدش میاد تو جمع
کسی گوشی دستش بگیره
با صدای مامان با استرس شروع کردم به ریختن
چایی
استکانا رو مرتب چیدم توی سینی و خوشرنگ
چایی ریختم
به جز ما اقاجون و مادرجون و عمو و داییمماومده
بودن
بزرگتر بودن و صلاح دار
پدر بزرگ مادر بزرگ مهراد هم باهاشون اومده
بودن با مینو اینا
واسه همه چایی ریختم 525

سعی کردم دستام نلرزن
چایی ریختم و بردم بیرون اول به بزرگترا تعارف کردم
آخرین نفر هم سینی رو گرفتم جلوی مهراد
لبخندی زد و یکی برداشت
#پارتصدوچهلپنجم
نشستم روی مبل کنار مامان و سرم رو پایین انداختم .
نمیدونستم چرا اینقدر خجالت میکشیدم.
راجب همه چی حرف میزدن به غیر از ما دوتا
526

پدر مهراد لبخندی زد و رو به مامان و بابا گفت:
-پگاه یکی از بهترین شاگردای منه ؛چه از لحاظ درسی چه از لحاظ اخلاق و

رفتار؛البته بایدم اینطوری باشه از همچین خانواده
خوب با اصالتی همچین دختری
بعید نیست
لبخندی زدم و گفتم:
-شما لطف دارین استاد
با این حرفم همه بلند زدن زیر خنده
تعجب کردم که واقعا دلیل این خندشون چیه
مادر مهراد با مهربونی گفت:
-عزیزم راحت باش اردلان اینجا که استادت نیست
لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم:
-چشم
بعد از رسیدن به حرف خواستگاری و جریان ما
527

بابا کفت :

شما برین با هم حرفاتونو بزنین
تو دلم خندم گرفته بود
اقاجون نمیتونست نزدیک به یک ساله من دارم
پیش مهراد زندگی میکنم
کسی که دیوانه وار دوستش داشتم
کسی که از اعماق وجودم بهش اعتماد داشتم
#پارتصدوچهلششم
با مهراد رفتیم توی اتاقم که مثلا با هم حرف بزنیم
مهراد نگاهی به دور تا دور اتاقم انداخت و با خنده
گفت: 528

-چقدر خوشگله اتاقت
نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم
به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت:
-دردت بجونم الهی کلی دلم برات تنگ شده بود

لبخندی زدم و گفتم:

-دورت بگردم الهی

اخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود

بعد چند دقیقه از اتاق زدیم بیرون خب نبود که

بیشتر از این بمونیم میدونستم که

اقاجون اینا بدشون میاد

مادر بزرگ مهراد با لبخند گفت:

-خانوم خانوما مبارکه؟

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم

کل بلندی کشیدن و گفتن:

-مبارکه 529

پدربزرگ مهراد از اقاجون و بابا اجازه گرفت ؛که اونا هم رضایت دادن

بزرگترا شروع کردن به حرف زدن راجب آینده و

عقد و عروسی
مادر مهراد از کیفش سرویس طلای خیلی زیبایی دراورد و بهم داد
از ته دلم خداروشکر میکردم
هیچ وقت فکر نمیکردم دیگه رنگ این خوشبختی رو ببینم
بعد از رفتن مهراد اینا همه ازشون تعریف کردن
گفتن که خانواده خیلی خوبی بودن
برق رضایت رو می شد توی چشمای مامان و بابا دید
با خستگی کمک مامان اینا کردم و خونه رومرتب کردیم
لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم
مامان اومد روی تخت نشست موهامو نوازش کرد و گفت:

-الهی قربون دختر قشنگم بشم بالا بخت بشی شیرینم
گونشو محکم بوسیدم و گفتم: 530

-قربونت برم الهی مامان خوشگلم
#پارتصدوچهلهفتم
قرار بود خانواده مهراد اینا فردا هم بیان برای بله برون و تاریخ برای عقد و عروسی
بابا خیلی بهشون اصرار کرد که همینجا بمونن یا برن توی یکی از ویلاهای خودمون
اما گفتن که خودشون ویلا دارن و اونجا خیلی وقته نرفتن میرن که به اونجا سر بزنن.
از صبح که بیدار شدم کلی کار ریخته بود سرمون...
مامان قرار بود قرمه سبزی و فسنوجون و کباب درست کنه...

منم مسئول درست کردن سالاد و چیدن میوه ها بودم
تا نزدیکای عصر کار دوتامون طول کشید 531

دیگه از خستگی جتی نای نفس کشیدن همنداشتم .
مامان کلی مهمون دعوت کرده بود
تصمیم گرفتم کت و شلوار طوسی رنگمو بپوشم موهامومحکم بالای سرم بستم و یکم آرایش کردم و تیر آخر و با رژ لب کالباسی رنگم زدم
بعد از اومدن مهمونا و پذیرایی با چای و شیرینی و میوه نشستم پیش یاسمن دختر خالم
خیلی از فامیلای مهراد اینا اومده بودن همه جوری بودن

بعضیاشون یا خیلی خوب خوب بودن یا خیلی بد!
یاسمن نگاهی بهم انداخت و کفت:
-عجب تیکه ای تور کردی پگاه!
بلند خندیدم و گفتم: 532

-مرسی عزیزدلم
#پارتصدوچهلهشتم
خواستم برم توی اشپزخونه که کمک مامان اینا کنم
که یه پیام اومد روی گوشیم
با تعجب به پیامی که اومده بود خیره شدم
بسم الله
این دیگه کی بود؟
یه پیام اومده بود که روش نوشته بود
"نمیزارم یه آب خوش از گلوت بره پایین" 533

مبهوت به گوشیم زل زده بودم
فکر کنم آرزو بود
لعنتی
ولی شماره منو از کجا آورده بود؟
خدا لعنتش کنه
یه پیام دیگه اومد فکر کردم آرزو بود اما نه مهراد بود
نوشته بود
"زندگیم چرا اخم کردی؟چیزی شده؟"
با ترس بهش زل زدم که داشت با تعجب نگاهم میکرد
خواستم جوابشو بدم که مادر مهراد گفت:
-پگاه دورت بگردم تو دوست داری تاریخ عروسیتونکی باشه؟
لبخندی زدم و گفتم:

-فرقی نداره مادر جون 534

گونمو بوسید و گفت:

-گفتم شاید بخوای تاریخ تولدت باشه

خندیدم و گفتم:

-نه ولی لطفا یه طوری تنظیمش کنید که توی دانشگاه نیفته

سری تکون داد و گفت:

-تعطیلات عید خوبه؟

با ذوق سری تکون دادم و گفتم:

-عالیه!

تعطیلات عید عالی بود

با خیال راحت میتونستیم همه کارارو انجام بدیم.

#پارتصدوچهلنهم 535

بعد از تمومشدن مکالمه با مامان مهراد دوباره درگیر پیامی شدم که اومده بود روی گوشیم

باید چیکار میکردم؟

ترس نشسته بود توی تمام وجودم

مهراد یه پیام دیگه فرستاده بود

"با توام پگاه میگم چی شده؟

دلم نمیخواست نگرانش کنم توی همچین شبی و عصابم رو بهم بریزم

لبخندی زدم و نوشتم

"هیچی زندگیم،فقط یکم استرس دارم"

میدونستم باور نکرد ولی لبخندی زد و هیچی نگفت

به اصرار خودمن قرار شد عقد و عروسی رو باهم بگیریم.

به نظر من خیلی زیبا تر میشد 536

کلا دوست داشتم عقد و عروسی باهم باشن
همه داشتن دم از مهریه بالا میزدن که بابا رو به کل جمع گفت:
-من خودم به شخصه هیچ گونه اعتقادی به مهریه ندارم؛هر چی حرف بزرگترای مجلسه!
اقاجون نگاهی بهم انداخت و گفت:
-تو بگو دخترم!
پدر مهراد پیش قدم شد و گفت:
-من تاریخ تولدش میخوام براش سکه بزنم !
لبخندی زدم و روبه جمع گفتم:
-من دقیقا مثل بابا هیچ گونه اعتقادی به مهریه ندارم همون 110تا کافیه!

با همین حرفم همه قبول کردن و کارا رو کردیم
قرار شد عروسی 5فروردین باشه 537

#پارتصدوپنجاه
وقت خیلی کمی داشتیم
فقط یک ماه مونده بود به فروردین
قرار بود با مهراد خونه روعوض کنیم
توی این یک ماه باید مامان اینا کلا جهاز و
میگرفتن
مهراد اینا بعد از خوردن شام همون شب رفتن
منم بلیط هواپیما رزرو کردم برای فردا
کلاس داشتم دیگه نمیتونستم غیبت کنم
خونه مثل میدون جنگ شده بود 538

همه رفته بودن به جز خاله آهو که مونده بود تا

کمک ما خونه رو مرتب کنیم
مامان رو به من گفت:
-از مهراد راجب خونه پرسیدی؟
سری تکوندادم و گفتم:
-قرار توی همین هفته بره بگیره
بابا نفس عمیقی کشید و رو به مامان گفت:
-به نظر من موقع جهاز برو تهران که خود پگاه هم اونجا به سلیقه خودش جهاز رو
بگیرین که خونه هم ببینین طبق خونه وسیله ها رو بخرین
مامان سری تکون داد و گفت:
-اره والا اینم بهترین فکره؛پگاه جهان فردا که رفتی با مهراد هماهنگ کن که هر وقت
خونه رو گرفت بیایم که برای چهار خرید کنیم
لبخندی زدم و گفتم:

-چشم
بابا پیشونیم رو بوسید و گفت: 539

-بلیط گرفتی؟
لبخندی زدم و گفتم:
-اره اینترنتی گرفتم برای فردا ساعت ۸صبح
نفس عمیقی کشید و گفت:
-به سلامتی
#پارتصدوپنجاهویکم
تا ساعت چهار صبح من و مامان و آوا خونه رو
مرتب کردیم و جارو زدیم
به عالمه ظرف بود
بابا هک رفت توی اتاقش تا استراحت کنه 540

بعد از تموم شدن کارا رفتم حموم و یه دوش گرفتم

و ساکم رو جمع کردم
مامان با یه پلاستیک آجیل و میوه خشک اومد تو اتاق و گفت:
-اینارو بزار توی کیفت تو راه بخور
خندیدم و گفتم:
-مامان من مگه من چقدر جا دارم قربونت برم الهی بعدشم راهی نیست تا تهران نیم ساعته
اخمی کرد و گفت:
-بسه دیگه وقتی به چیزی میگم بگو چشم با من یکی به دو نکن
لبخندی زدم و گفتم چشم
سری تکون داد و گفت:
-خوبه؛حالا هم زود بخواب که استراحت کنی فردا زود بیدار شی ،شبت بخیر

زیر لب شب بخیری گفتم و مامان رفت بیرون
همش از سر شب نگران اون پیام لعنتی بودم 541

از یه دیونه مثل اون دختر هیچ چیزی بعید نبود
ممکن بود همه کاری بکنه
اصلا شماره منو از کجا آورده بود؟
سعی کردم آروم باشم و به خودم توپیدم
مگه شهر هرته پگاه؟هیچ گوهی نمیتونه بخوره
الکی خودتو نگران نکن
#پارتصدوپنجاهودوم
صبح ساعت 9بیدار شدم
مامان صبحانه درست کرده بود
بعد از خوردن صبحانه بابا رسوندم فرودگاه 542

توی هواپیما اینقدر خسته بودم از دیشب که

خوابم برد
سریع با آژانس رفتم خونه
کسی خونه نبود مهراد حتما بیمارستان بود
لباسامو عوض کردم و یه آژانس دیگه گرفتم
مستقیم برای دانشگاه
نیم ساعت مونده بود به شروع کلاسم
توی حیاط مهناز و دیدم که داشت با گوشیش
حرف میزد
کس دیگه ای به غیر از شایان نمیتونست باشه!
ریز خندیدم و از پشت محکم زدمتو پهلوی که با
ترس و جیغ سریع برگشت
با دیدنم عصبی چشم غره ای بهم رفت و گفت:
-خدا لعنتت کنه ایشالا پگاه این چند روز که نبودی
خدا میدونه چقدر از دستت راحت
بودیم

بلند خندیدم و گفتم:

-گوه نخور 543

عصبی نگاهم کردمو با شایان خداحافظی کرد

موزی نگام کرد و با خنده گفت:

-به به عروس خانوم وحشی

بلند خندیدم و گفتم:

-بیچاره به فکر لباس باش ،تاریخ عروسی رو مشخص کردیم

با ذوق گفت:

-مرگ من؟

سری تکون دادم و گفتم:

اره

#پارتصدوپنجاهوسوم 544

یکم دیگه باهم صحبت کردیم و رفتیم سر کلاس
بعد از تموم شدن کلاس اول مستقیم رفتیم سلف
داشتم از گرسنگی میمردم
دوتامون جوجه خوردیم
گوشیم زنگ خورد مهراد بود
لبخندی زدم و جواب دادم
-جانم؟
-خانومم کجایی؟
مقنعمومرتب کردم و گفتم:
-دانشگاه
-خسته نباشی ساعت چند کلاست تموم میشه؟
نگاهی به ساعت انداختم وگفتم:
۴:۳۰- 545

-باشه پس میام دنبالت که بریم دنبال خونه

با ذوق گفتم:

-باشه

-کاری نداری فعلا؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه عزیزم خدافظ

قطع کردم

مهناز چشماش رو ریز کرد و گفت:

-چی بهت گفت که اینطوری گل از گلت شکوفت

خندیدم و گفتم:

-میخوابم بریم دنبال خونه بگردیم

با تعجب گفت:

-خونه برای چی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: 546

-مهراد گفت میخوام یه خونه دیگه بگیریم که اونجا

زندگی کنیم یکم بزرگتر باشه و
ویلایی
لبخندی زد و گفت:
-خوبه مبارک باشه
متقابلا لبخندی زدم و گفتم:
-مرسی تو نمیای باهم بریم ببینیم؟
سری تکون داد و گفت:
-خا بریم
#پارتصدوپنجاهوچهارم 547

کلاس آخر هم که تموم شد جلوی در وایسادیمکه
دیدم مهراد اونور پارک کرده و
منتظرمونه
دست مهناز و گرفتم و خواستم برم اون طرف
خیابون که یه موتوری از کنارم رد شد و

یه پلاستیک آب روم خالی کرد
با ترس مهناز کشیدم عقب از خیابون و بلند شروع کرد به فوش دادن به موتوریه
مهراد سریع اومد این سمتم و بغلم کرد و گفت:
-خوبی؟
سری تکون دادم و با ترس گفتم:
-خوبم!
چشماش از عصبانیت قرمز قرمز شده بود.
دستمو کشید و نشوندم توی ماشین
مهناز هم نشست عقب
مهراد عصبی سرش رو گذاشت روی فرمون
سعی کردم آروم باشم و گفتم: 548

-مهراد من خوبم
مهراد با داد و عصبانی گفت:

-مادر کسی رو که بخواد تو رو اذیت کنه به عزاش میشونم

لبخندی زدم و گفتم:

-عیبی نداره ببین چیزیم نشده

با اخم گفت:

-ساده نباش پگاه؛این یه تهدید بود؛این دفعه آب ریختن دفعه بدی اسید میریزن

با ترس سر جام میخکوب شدم

حتی فکرشم جالب نبود و حالم رو بهم میزد

مهناز که از هیچی خبر نداشت با تری به ما زل زده بود 549

#پارتصدوپنجاهوپنجم

رو به مهراد با اخم گفتم:

-نمیخوام روزای خوب خودمو الکی خراب کنم ؛آلان

که باهمیم ،بیا بریم دنبال خونه
بگردیم.
مهراد چیزی نگفت ولی خب معلوم بود چقدر
عصبانیه
رفتیم یه بنگاه که توی سعادت آباد بود
مرده نگاهی بهمون انداخت و گفت:
-چی مد نظرتونه؟
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-نورش خیلی خوب باشه؛اتاقشم زیر سه تا
نباشه؛حتما حیاط هم داشته باشه!
سری تکون داد و چند تا مورد بهمون نشون داد.
هیچ کدوم و نتونستم قبول کنم 550

اصلا خوب نبودن
توی کاتولوگ که اصلا خوب نشون نمیدادم

یه بنگاه دیگه رفتیم و چیزایی که مد نظرم بود و بهش گفتم
گفت که یه خونه نوساز تمیز هست که خیلی قشنگه ولی عکسی ازش نداشت و گفت
باید بریم ببینیمش
بهش گفتیم نیازی نیست ماشین بیاره و با خودمون بیاد بعدش میرسونیمش
قبول کرد و رفتیم
خونه واقعاشیک و زیبا بود
یک سال بود که ساخته شده بود
همون چیزی بود که مد نظرم بود
رو به مهراد گفتم:
-من که پسندیدم
لبخندی زد و گفت : 551

-اره عالیه

مهناز هم گفت:

-فوق العادست

فقط نیاز بود که کاغذ دیواری و پارکت کنیم که اونا هم توی یه هفته کارشون اوکی میشد

بنگاه داره گفتم تمیز تر از این نمیتونیم پیدا کنیم اونم تو این منطقه

مهراد صحبتشون کرد و بعد اینکه سر قیمت بحث کردن همه کاراشو اوکی کردیم

#پارتصدوپنجاهوششم

قرار شد فردا بریم برای زدن سند

مهراد میگفت باید سه دنگش به اسم من باشه به عنوان کادوی عروسی! 552

کلی اصرار کردم که اینکار رو نکنه ولی قبول نکرد
نشستیم توی ماشین که مهراد گفت:
-کاش حالا که بیرونیم بریم کاغذ دیواری و پارکت
هم انتخاب کنیم که فردا کارگر
بگیریم که برن نصب کنن
با اینکه خیلی خسته بودم گفتم:
-باشه بریم
مهناز هم حرفی نداشت
برای سالن یه کاغذ دیواری سفید انتخاب کردیم که
گلای درشت صورتی و زرد و
بنفش داشت خیلی زیبا بود.
برای اتاق ها هم که چهار تا بودن طرح های
مختلف انتخاب کردیم
پارکت هم طرح چوب روشن که رنگش قهوه ای و
روشن بود انتخاب کردیم.

قرار شد فردا نصاب از خودشون بره خونه که نصب کنن
حداقل یه هفته ای طول میکشید کارشون 553

واقعا حوصله نداشتم برم خونه غذا درست کنم
با خستگی رو به مهراد گفتم:
-مهراد بیا بریم یه جایی شام بخوریم
سری تکون داد و گفت:
-چشم خانومم خودمم خیلی گرسنمه
مهناز بیچاره هم کلی گرسنش بود
رفتیم یه فست فود نزدیک خودمون که کیفیتش خدایی عالی بود
مهراد و مهناز پیتزا خوردن من پاستا
#پارتصدوپنجاهوهفتم 554

بعد از اینکه غذامون و خوردیم هر کاری کردیم مهناز بیاد اونجا قبول نکرد و گفت که کار داره

بعد از اینکه مهناز رو رسوندیم برگشتیم خونه .

خیلی برای مهناز و شایان خوشحال بودم و امیدوار بودم هر چه زودتر کارای خودشون هم درست بشه.

از خستگی فورا لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم

حتی حال نداشتم مسواک بزنم

بعد از چند دقیقه مهراد اومد و محکم بغلم کرد سرمو تو بغلش قایم کردم

بعد از چند ثانیه گفت:

-اخ چقدر دلم برات تنگ شده بود جوجه

لبخندی زدم و لباشو بوسیدم. 555

گردنم و بوسید و گفت:
-بخواب که فردا کلی کار داریم
آروم گفتم:
-شب بخیر
پیشونیم رو بوسید و گفت:
-شبت بخیر زندگیم
فردا روز سختی داشتم
هم باید میرفتم دانشگاه هم باید زنگ میزدم تا مامان بیاد که بریم وسیله بخریم
باید اول همه وسایل خونه رو تکمیل میکردم بعد به فکر لباس عروس و کارای
عروسی میفتادیم گرچه کارای تالار و اینا رو خود بابای مهراد انجام میداد
#پارتصدوپنجاهوهشتم 556

فردا صبح ساعت هفت بیدار شدم و مهراد رو بیدار کردم .
بعد از خوردن صبحانه مهراد من رو رسوند دانشگاه خودش هم رفت بیمارستان.
مهناز رو توی حیاط ندیدم رفتم سر کلاس که دیدم اونجا بود.
نشستم کنارش سلام کردم.
بعد از چند دقیقه انگار که یه چیزی یادش اومده باشه سریع گفت:
-موضوع دیروز چی بود؟!
پوزخندی زدم و جریان آرزو رو براش تعریف کردم
از تعجب نزدیک بود شاخ دراره و گفت:
-دروغ میگی؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:

-نه به خدا 557

با تعجب گفت:
-خو احمق اگه واقعا این اینطوریه اینقدر حالش خرابه خیلی خطرناکه
شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم
خودمم میدونستم خیلی خطرناکه اما کاری از دستم بر نمیومد که انجام بدم.
با اومدن استاد همه ساکت شدیم و چیزی نگفتیم
درست بود که همش خودمو میزدم به بیخیال اما ته قلبم باز نگران بودم
#پارتصدوپنجاهونهم
هنوز کلاس تموم نشده بود یه اسمس اومد روی گوشیم که نوشته بود 558

"ایندفعه اگه آب ریختم روت دفعه بدی با اسید نابودی میکنم"

با وحشت خیره شدم به پیامی که روی گوشیم بود

با تذکر استاد که بهم گفت گوشی روکنار بزارم گوشی رو کنار گذاشتم و چیزی نگفتم.

لعنت به این شانس

این از کجا یدفعه ای پیداش شد خدایا؟

بعد از تموم شدن کلاس با مهناز رفتیم توی حیاط شماره مامان و گرفتم

با دومین بوق جواب داد

-سلام دختر قشنگم

لبخندی زدم

صداش همیشه بهم آرامش میداد

-سلام مامان جون خوبی؟

-خوبم تو خوبی ؟حالت خوبه؟ 559

-خوبم مامان جان !بابا خوبه؟

-اره عزیزدلم خوبه چه خبر

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-راستش خونه رو اوکی کردیم

-خب خداروشکر به سلامتی منم فردا میام مبارک باشه

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی قوربونت برم

یکم دیگه باهاش صحبت کردم و بعدش قطع کردم

عصر از بعد از تموم شدن کلاسم خودم رفتم خونه مشغول درست کردن شام شدم

بعد از اینکه زیر قرمه سبزی رو کذاشتم روی گاز تا جا بیفته رفتم حموم

واقعا نیاز به دوش گرفتن داشتم 560

#پارتصدوشصت
از حموم که درومدم موهامو خشک کردمو تیغ ماهی بافتم
یه تاپ و شلوارک لیمویی ساده هم پوشیدم
بهتر از بود تا وقتی مهراد میومد یکم درس میخوندم
جزوه هامو برداشتم مشغول خوندن شدم
حدود یک ساعت بعد مهراد اومد
رفتم جلوی در و کتشو گرفتم و آویزون کردم
گوشه لبم رو بوسید و کفت:
-دورت بگردم الهی خوشگل من
لبخندی زد و گفتم: 561

-خدانکنه زندگیم برو لباساتو عوض کن
لباساشو عوض کرد و اومد
لبخندی زدم و گفتم:
-شام بکشم؟
سری تکون داد و گفت:
-اره اره بکش که دارم از گرسنگی میمیرم
شام کشیدم و نشستیم سر میز
با خنده گفتم:
-از فردا باید بری واحد خودت چون مامانم داره میاد
سری تکون داد و گفت:
-باشه باشه
باید جریان اسمس هارو به مهراد میگفتم 562

امیترسیدم بعدا یه مشکل پیش بیاد و پشیمون

بشم از اینکه نگفتم
#پارتصدوشصتویکم
بعد از خوردن شام و تمیز کردن اشپزخونه دو تا
استکان چای ریختم و گذاشتم روی
میز و کنار مهراد نشستم
سرم وگذاشتم روی شونش و گفتم:
-مهراد؟
نگاهم کرد و گفت:
-جانم؟
داشتم از ترس میمردم 563

میدونستم خیلی دعوام میکنه که بهش نگفتم
با بغض گفتم:
-هیچی
اخمی کرد و چرخوندم سمت خودش

نکاهی بهم انداخت و گفت:

-بگو

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم:

-هیچی

اخمی کرد و عصبانی گفت:

-پگاه بگو ببینم سریع

با من من گفتم:

-این دختره آرزو به من پیام میده

بلند داد زد : 564

-چی؟

آب گلومو قورت دادم و گفتم:

-همین که شنیدی؟

عصبانی گفت:

-کی بهت پیام داده؟

بهش نگاه کردم و گفتم:
-روز بله برون یادته اون موق
با عصبانیت گوشیمو برداشتم و مشغول خوندن پیاما شد
مثل همیشه که عصبی میشد پاشد سر پا و مشغول قدم زدن شد و با فریاد گفت:
-الان باید بهم بگی؟
بغض گلومو گرفته بود ونمیدونستم چیکار کنم
565

#پارتصدوشصتودوم
حق داشت باید زودتر بهش میگفتم
با بغض گفتم:
-نمیخواستمناراحتت کنم
عصبانی دستش و توی موهاش کشید و گفت:

-فردا اینو میبرم کلانتری
باشه ای گفتم
اومد کنارم نشست دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کفت:
-ببخشید سرت داد زدم ولی واقعا دست خودم نیست خودت که میدونی چقدر روت حساسم
لبخندی زدم و چیزی نگفتم 566

مامان فردا ساعت دوازده میرسید
خداروشکر فردا کلاس نداشتم
صبح با مهراد رفتیم کلانتری پیش یکی از دوستای صمیمی مهراد
با دیدنمون از جاش بلند شد و سلام احوال پرسی کرد و تبریک بهمون گفت

بعد از چند دقیقه مهراد کل جریان رو براش تعریف کرد و گفت قضیه رو
ازم گوشی و گرفت تا شماره رو پیگیری کنه
شماره رو که وارد کرد گفت:
-این شماره به اسم خانومی به نام آرزو کمالیان
مهراد سری تکون داد و گفت:
-درسته خودشه! 567

#پارتصدوشصتوسوم
سرهنگ با تعجب گفت:
-ولی همه مدارکش باطل شده.
با تعجب گفتیم :
-یعنی چی باطل شده؟
سرهنگ بعد از چند دقیقه گفت:
-دیشب توی آزاد راه اراک تصادف کرده و به فوت

رسیده
باورم نمیشد
مهراد با تعجب گفت:
-مطمئنین سرهنگ؟
سرهنگ مصمم گفت: 568

-بله جنازش الان توس سرد خونس
ازش تشکر کردیم بیرون زدیم
درست بود که داشتم برای زندگیمون مشکلاتی
بزرگی درست میکرد اما هیچ وقت
راضی به مرگ کسی نبودم
اما از یه طرفم خوشحال بودم که انگار بدبختیامون
به پایان رسیده
ساعت دیگه حدودای دوازده بود
مامان چون از هواپیما میترسید همیشه با اتوبوس

میومد
مهراد من و رسوند ترمینال و خودش رفت مطب
توی حیاط مامان رو دیدم به سمتش رفتم
محکم بغلش کردم و با لبخند گفتم:
-خوش اومدی
گونم رو بوسید و گفت:
-مرسی عزیزدلم 569

از چهره معلوم بود خیلی خستس
به سمت تاکسی رفتیم و گفتم:
-مامان بیا بریم خونه ناهار بخوریم استراحت کن
عصر میریم خرید
سری تکون داد و گفت:
-اره مادر خیلی خستم
#پارتصدوشصتوچهارم

با تاکسی رفتیم خونه
اول سریع لباسامو عوض کردم و قرمه سبزی
دیشب روگذاشتم که داغ بشه
گوشیم رو برداشتم و به مهراد پیام دادم نوشتم که
مامانم رسیده مواظب باشه اینطور
نیاد 570

خودمم خندم گرفته بود
میز و با سلیقه چیدم
مامان داشت نماز میخوند بعد از چند دقیقه اومد
نشست
با تعجب به قرمه سبزی نکاهی انداخت و گفت:
-تو درست کردی؟
خندیدم و گفتم:
-اره برای چی؟

یه چند قاشق خورد و گفت:

-اصلا باور نمیکنم

بلند خندیدم و گفتم:

-عه مامان دستت درد نکنه

خندید چیزی نگفت 571

بعد از خوردن ناهار

چای ریختم و گذاشتم روی میز

مامان نکاهی بهم انداخت و گفت:

-من یه ساعت بخوابم بعد بریم خونه رو ببینیم

بعدش بریم خرید

لبخندی زدم و گفتم:

چشم

مامان رفت توی اتاق خوابید

به مهراد زنگ زدم

-جانم؟
معلوم بود دورش شلوغه و مریض داره
-مهراد میای دنبال ما که بریم نونه رو ببینیم خرید هم کنیم؟
-نمیتونم پگاه خودت تا مامانت یکم استراحت میکنه هم بیا ماشین و ببر هم کلید خونه رو ببر تا آخر شب با خیال راحت برین برای خودتون خرید کنید 572

#پارتصدوشصتوپنجم
اینم فکر بدی نبود
باشه ای گفتم و قطع کردم
رفتم تو اتاق و گفتم:
-مامان تو بخواب تا من برم بیمارستان و بیام.
پتو رو کشیدم روش و گفت:

-باشه
لباسامو عوض کردم و خیلی کم هم آرایش کردم و با آژانس رفتم بیمارستان
نیم ساعت تو راه بودم!
منشی مهراد انگار عوض شده بود 573

خیلی هم مریض داشت .
با سمتش رفتم و گفت:
-سلام
نکاهی بهم انداخت و سریع گفت:
-نوبت دهی دیگه نداریم خانوم فردا ساعت 8صبح باید بیای برای نوبت.
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-الان مریض داخله؟
اخمی کرد و گفت :

-نه تایم ناهار دکتره
سری تکون دادم و به طرف در اتاق مهراد رفتم دو تقه زدم به در و بازش کردم
منشی سریع پشت سرم وارد اتاق شد و گفت:
-چرا بدون اجازه وارد شدین؟
مهراد با اخم گفت: 574

-خانوم نعیمی ایشون خانوممه!
دختره با تعجب نگاهی بهم انداخت
بعد از چند لحظه لبخندی زد و معذرت خواهش کرد و رفت بیرون
رو به مهراد با اخم گفتم:
-بدم اومد از این دختره .
خندید و اومد سمتم و محکم بغلم کرد
واقعا نه من وقت داشتم نه مهراد

کلید خونه و کلید ماشین رو ازش گرفتم و با خداحافظی کوتاهی زدم بیرون و به سمت خونه رفتم
مامان بیدار شده بود و لباساشم پوشیده بود.
#پارتصدوشصتوششم 575

خداروشکر زیاد شلوغ نبود
ماشین رو جلوی در خونه پاک کردم
چند نفر داخل بودن که داشتن پارکت و کاغذ دیواری ها رو نصب میکردن
مامان نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و با لبخند گفت:
-خونه خیلی زیباییه
با ذوق گفتم:
-واقعا؟

سری تکون داد و گفت:
-اره عزیزم مبارکتون باشه
گونشو بوسیدم و گفتم:
-مرسی 576

از خونه زدیم بیرون و به سمت بازار رفتیم
اول قرار شد وسیله های بزرگ رو بگیریم
یخچال و ماشین لباس شویی و ماشین ظرف
شویی همه رو نقره ای انتخاب کردم
خودشون گفتن هر وقت زنگ بزنیموسایل رو
میفرستن در خونه
بعد از وسایل اشپزخونه دوتا فرش دایره ای روشن
سفید کرم با گلای ریز قشنگ
برای سالن انتخاب کردیم و چند تا فرش ساده هم
برای اتاق خوابا

مبل هم راحتی کرم با چوب قهوه ای سوخته
ولی دکور اتاق خودمونم کامل سفید و سرمه ای زدم
تخت سرمه ای با رویه و پرده های سفید
تقریبا چیزای درشت و خریدیم موند ریزه ها که اینارم فردا اوکی میکردیم 577

#پارتصدوشصتوهفتم
دو هفته ای گذشت تا کارای خونه رو تموم کردیم و اوکی شد
خیلی ذوق داشتم
به نظر خودم که عالی شده بود
مامان و مهناز میگفتن عالیه
خونه چون نوساز بود هیچ گونه گل و درختی توی حیاطش نداشت

یه درخت بید مجنون توش کاشتن با گلای رز رنگارنگ
الانم با مامان و مهناز اومده بودیم برای خرید لباس عروس
برعکس هر دختر دیگه دوست نداشتم مهراد همراهم بیاد
دوست داشتم روز عروسی قافلگیرش کنم.
تقریبا میشد گفت تموم مزون های تهران رو کشته بود 578

این یکی که داشتیم میرفتیم خیلی ازش تعریف میکردن
بلاخره اون چیزی که میخواستم روپیدا کردم
با دیدنش کلی ذوق کردم
خیلی خوشگل بود

کاملا ساده ساده بدون هیچ چیزی ولی پوف دار
تا روی کمر تنگ تنگ بود بعدش چین چینی و
پوف دار بود و بلندیش خیلی زیاد باو
استین هاشم پوف پرنسسی زیادی داشتن
یه کار ترک خیلی زیبا بود
#پارتصدوشصتوهشتم 579

همونو برداشتم با یه تاج نگینی خیلی زیبا
یه جفت کفش سفید پاشنه پنج سانت هم هم
گرفتم
درست بود که قد خودم بلند بود ولی قد مهراد
خیلی از من بلند تر بود
مهراد هم کت و شلوار مشکی خرید
میگفت بدم میاد یه رنگ دیگه باشه
با کلی بحث و نتیجه گیری تصمیم گیری قرار شد

موهام و هایلایت بنفش و دودی
بزنم برای روز عروسی
ارایشگره که میگفت خیلی بهم میاد!
خدایی خیلی دلم برای مامان میسوخت
دوهفته تمام فقط راه رفتیم و خرید کردیم
البته مهناز هم همیشه همراهمون بود
بابا هر روز زنگ میزد و شکایت میکرد 580

میگفت دارم دیگه تبدیل به مرغ میشم از بس تخم مرغ میخورم
ماهم میخندیدیم و مسخرش میکردیم
برای مامان هم یه پیرهن بلند سرمه ای که منجوق دوری شده بود خریدیم که فوق
العاده زیبا بود توی تنش
مهناز هم یع پیرهن بلند قرمز ساده خرید که خیلی

زیباش میکرد
#پارتصدوشصتونهم
امروز روز عروسی بود
خیلی استرس داشتم
ساعت 6صبح بود و داشتم میرفتم ارایشگاه 581

بعد از خوردن صبحانه وسایلم رو جمع کردم منو مهناز و مینا و مهراد رفتیم.
وقتی رسیدیم مهراد پیشونیم رو بوسید و گفت:
-تو بدون آرایش مثل یه فرشته زیبایی اصلا نیازی به آرایش نداری ولی این یه رسمه برو دورت بگردم
با این حرفش مهناز مینا سوت میزدن و میگفتن:
-جون بابا
بهشون خندیدم و پیاده شدم

رفتیم بالا و با ارایشگر احوال پرسی کردیم و
نشستم سر جامد
تنها عروس خودم بود چون بهش گفته بودم
Vipمیخوام و مینا و مهناز هم همراهم
بودن و میخواستن آرایش و شنیون انجام بدن که
البته کار اونا رو شاگرداش انجام
میدادن
موهام رو که رنگ کرد هر کاری کردم نزاشت توی
اینه خودم رو ببینم . 582

وقتی داشت موهام رو میبست و آرایشم میکرد
اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برده بود
که با تکونای دستش از خواب بیدار شدم
داشتن بهم میخندیدن
بازم نداشت خودمو ببینم و گفت:

-اول لباس بپوش بعد
#پارتصدوهفتاد
مهناز و مینا که خیلی تعریف میکردن دیگه نمیدونم
واقعا خوب شده بودم یا نه
بعد از اینکه لباس و کفشم و پوشیدم و ادکلنم رو
روی خودم خالی کرد رفتم جلوی
اینه و به خودم خیره شدم
لبخندی از روی رضایت زدم 583

واقعا عالی شده بود
خیلی ذوق کردم
درست همون چیزی بود که خودم میخواستم
مینا به مهراد زنگ زد و کفت که دیگه بیاد من
آمادم
بعد از نیم ساعت مهراد اومد

ضربان قلبم رفته بود بالا
زنگ در و زدن
خود ارایشگر خواست در و باز کنه که نزاشتم و رفتم روی در
در و باز کردم که مهراد میخکوب بهم خیره شد
با ذوق لبخندی زدم و بهش خیره شدم
خودش هم خیلی خوشتیپ و جذاب شده بود
محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت: 584

-خیلی خوشگل شدی فرشته ی من
لباش رو بوسیدم و گفتم:
-هیچ وقت تنهام نزار
لبخندی زد و گفت:
-تنها دلیل زندگیم تویی میشه که تنهات بزارم؟
اخ که خیلی حالم خوب بود

انگاری خدا دوباره نکاهمون کرده بود
محکم بغلم کرد و خودم و توی بغلش قایم کردم

پایان

دانلود
رمان



| | | |
|---|---|---|
| نام رمان | ..... | هم خونه اجباری |
| نویسنده | ..... | ناشناش |
| موضوع | ..... | عاشقانه |
| کشور | ..... | ایران |
| صفحات | ..... | 675 |
| ناشر | ..... | دانلود رمان |